

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228384

UNIVERSAL
LIBRARY

YDUP -330-5-3 74 -10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
191501

Accession No.

P 467

Author

Title

دکتر محمد علی قزوینی
مقدمه

This book should be returned on or before the date last marked below.

تلمیحه

من که چنین عیب شمار توام در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست خود شکن آینه شکستن خطاست
نظامی گنجوی



نویسنده مشهور روس نیکلا گول در مقدمه جلد دوم کتاب معروف
خود «ارواح مردگان» چنین مینویسد :

« این کتاب را بدان نظر نوشته ام که معایب و نواقص ملت روس را
نشان بدهد نه صفات حمیده و خصایل پسندیده او را »

اگر کسی بخواهد تنها بنشان دادن چند نمونه از صفات بارزه
و فضایل اخلاقی روسها در کتابی اکتفا نماید تنها نتیجه اش این میشود که
اسباب ازدیاد خود پسندی و خود ستائی و نخوت و کبر آن ملت را بیجهت
فراهم خواهد ساخت . »



زان حدیث تلخ میگویم تو را تا ز تلخیها فرو شویم تو را
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون شوی
مولوی

قسمت اول

(دیدار یار غایب)

- | | |
|----|----------------------|
| ۲ | ۱- در عقب سایه دویدن |
| ۴ | ۲- راستا بازار |
| ۷ | ۳- امامزاده |
| ۹ | ۴- یار باز یافته |
| ۱۳ | ۵- سرگذشت |

قسمت دوم

(خیر اندیشی)

- | | |
|----|---------------|
| ۱۷ | ۱- جلسه رسمی |
| ۱۷ | ۲- پیشنهاد |
| ۲۰ | ۳- زن خان |
| ۲۳ | ۴- وجیه المله |
| ۲۸ | ۵- شاطر آقا |
| ۴۸ | ۶- حکیمباشی |

قسمت سوم

(پاپوش دوزی)

- | | |
|----|--------------------------|
| ۵۶ | ۱- خطابه های عرفی و شرعی |
| ۶۴ | ۲- حسن ظن |

- فهرست -

قسمت چهارم

(طاس لغزنده)

- | | |
|----|-------------------------------|
| ۶۶ | ۱- اهل فن |
| ۶۷ | ۲- معمار باشی |
| ۷۰ | ۳- حساب حساب است و کاکا برادر |
| ۷۴ | ۴- داد خواهی |
| ۷۵ | ۵- بنائی |

قسمت پنجم

(خانه خرابی)

- | | |
|-----|---------------------------|
| ۸۲ | ۱- نه میدهم نه حاشا میکنم |
| ۸۴ | ۲- وسوسه های شیطانی |
| ۸۷ | ۳- فارسی سره |
| ۹۲ | ۴- افعی هجده نشان |
| ۹۷ | ۵- بدهکار طلبکار |
| ۱۰۱ | ۶- آخرین تیرترکش |
| ۱۰۸ | ۷- الفاتحه |
| ۱۱۱ | سز انجام |

۱۳۲ پایان

قسمت اول

دیدار یار غایب

در عقب سایه دویدن

چند سال پیش که بایران برگشته بودم روزی گرفتار قلب الاسد طهران ودچار بحبوحه گرمای بیمروت تابستان گردیدم . از آن گرماهائی بود که مار پوست میانداخت . در هوای خفه سرداب و فضای گرفته و مرطوب آن پختدانی که باشب اول گور برادر خواندگی داشت کلافه شده بودم . عرق ریزان و هن هن کنان سرو پای برهنه دیوانه وار بیرون جستیم ، آفتاب زل و بیحیا در میان چهار دیوار حیاط افتاده خانه را بصورت کاسه مسینی در آورده بود که در کوره سوزان مسگران ازدرون و بیرون باجیوه گذاخته صیقل یافته باشد . تف آجر فرش زمین کف پارا میسوزانید . هرم حرارت مانند دم افعی مست در هوا پیچیده تاجشم کار میکرد امواج پیچان و رقصانی در فضا تولید نموده بود که انسان از تماشای آب گیج میگردد . زالوی قحطی زده خشکی بجان باغچه های دوطرف حوض افتاده چنان ررق زمین رامکیده بود که سطح خاک مانند لب تشنه شکاف برداشته بود .

اگر بگویم گرما سنگ را میترکانید و از زمین و آسمان آتش میبارید حمل بمبالغه خواهید کرد ولی باور بفرمائید که از اطراف خانه و از گیج و کاه گل دیوارها حرارتی تراوش مینمود که از حرارتی که از دهنه تنور بیرون میآید دست کمی نداشت .

خواستم مشتی آب بسر و صورت بزنم دیدم آب سبز فام حوض دو وجب از پاشویه پائین تر رفته و باندازه ای متعفن و آلوده است که گوئی ته مانده تمام آشپزخانه های شهر را در آن سرازیر نموده اند . انواع و اقسام

بیشمار کرمها و خاکشیه‌ها لابلای آن مایع مهوع بجنب وجو و کند و کوب مشغول بودند. هر جنسی و هر نوعی شکلی و رنگی و حرکت مخصوصی داشت یکی بشکل نغ سرخ باندازهٔ يك بند انگشت خود را بسطح فوقانی آب آویخته مانند بند بازان با بقیهٔ بدن برقص مارپیچی سرگرم بود. دیگری مانند لاک پشت از لای و لجن برای خود غلافی ساخته بود و ببدنهٔ ساروج ریختهٔ حوض چسبیده تنها قسمتی از بدن مفتولی خود را از کمینگاه بیرون انداخته در پیچ و خم تلاش معاش بود. خرمن خرمن خاکشیه‌های اسپرزه‌ای شکل در طبقات آب بخطوط افقی و عمودی مانند کوررها تیر- شهاب در رفت و آمد بودند و در هر دقیقه صدها و هزارها زوایای حاده و منفرجه می‌ساختند. چهار پنج دانه ماهی سرخ و سفید در کمال طمأنینه و وقار با آن چشمهای پولکی خمار موازی یکدیگر بشکل خطوط جای حجامت صف زده در میان این نعمت بی زوال افتاده معلوم بود بزبان حال که زبان مادری ماهیان است میگویند اگر دنیا را آب ببرد ما را خواب میبرد. پروار و بیعار در این عالم تمتع چنان کیفور بودند که اگر گاهی یال و دمشان نمی‌جنبید آنها را مرده پنداشته بودم. قدری دورتر سگ زردنبو و لاغری بادنده‌های بیرون جسته و چشمان نیم بسته در نیم و جب سایهٔ دالان نیمه‌جان بزمین افتاده بود و از زور گرما و تشنگی له له میزد.

باری کفرم داشت بالا می‌آمد و راستی که چیزی نمانده بود دیوانه شوم. عبائی بخود پیچیدم و گیوه‌ها را بپاکشیده از خانه بیرون جستم. خورشید خانه خراب دست بردار نبود و در بالای سرم چون دایرهٔ گداخته‌ای که بدست آدم ریشه داری افتاده باشد قدم بقدم با من روان بود و مدام با حرکت دوری خفیفی میلرزید و می‌چرخید و می‌گردید و تنق زنان تیرهای سوزان خود را چون خار پشت آتشینی بر سر و جانم پرتاب مینمود.

فکر کردم خود را بشبستان خنك و خلوت مسجدی رسانده آنجا
نفسی تازه کنم و حتی اگر میسر باشد از شما چه پنهان گیوه ها را زیر سر
نهاده عبارا بسر کشیده بفرغت بال چرتی هم بزنم .

۲

راسته بازار

چند دقیقه بعد خود را در وسط سبزه میدان یافتم . دهنه خنك و
تاریك و روشن بازار كفش دوزها مانند دهنه ماشین گرد و غبار گیری جلبم
نمود . چندی طول کشید تا چشمم بتاریکی عادت کرد . در هوای خنك بازار
نفسی تازه کردم و رفته رفته جانی گرفتم . نور آفتاب از سوراخهای طاق
مانند ستونهای سیمینی مؤرب بدیوار افتاده بود و تیر هائی را بخاطر میآورد
که بناها با سم شمع بدیوار هائی که سینه کرده میزنند . خورشید پرده در
درد کانه افتاده تایبخ و بن این پستوها رخنه نموده ته و توی این هولدانیهای
سهمگین و این مغاکهای اسرار انگیز را چون سینه مقبلان و خاطر صاحب دلان
نورانی و روشن نموده بود استادان پیر و جوان سینه بند بجلو و درفش
بدست در مقابل کنده ها بدوزانو نشسته سر گرم دوخت و دوز بودند در
حالیکه شاگردها در عقب دکانها مشته بکف چرم و تیماج میکویدند . بوی
چرم خیسیده و صدای آواز استادانی که دست بدهنی داشتند در زیر سقف
افتاده راسته بازار کفشان را بصورت کلیسای ترسایان درآورده بود .
كفشها و پوتینها و ساغریها و نعلینها و قنדרه ها و چکمه های رنگارنگ و
کوناگون با سلیقه هر چه تمامتر زینت افزای در و دیوار دکانها گردیده باین
سولدانیهای چرکین رونق حجله هروسان بخشیده بود .

از تماشای این دکان های کندو شکل که با همه تنگی و تاریکی
بشت در پشت و نسل در نسل روزگاران دراز ناندانی این مخلوق زحمتکش
و بیت الرزق هزاران مردمان حلال خوار و بردبار بود لذت وافر بردم .
بقدری از این عالم بی غل و غش و این مردم زحمتکش خوشم آمد که
آرزو کردم ای کاش هزار پا میشدم و کیسه پری داشتم تا برای هر پای
خود کفشی میخریدم و بی بازار کساد این بندگان محبوب خدا رونق و
فروغی میبخشیدم .

پی در پی از هر جانب خوش باش و تعارف بود که نارم می شد و
بقدری « آقاچه فرمایشی است » و « سرکار خان چه میل داشتید » بسرو
صورتم بارید که چیزی نمانده بود در ورودی بایستی گیر کرده با جیب خالی
خریدار دکان بی رونقی بشوم ولی از آنجائیکه اصلاً جامه ای نداشتم که
جیب داشته باشد هر طور بود خود را از میان طوفان تعارفات و از ورطه
مخوف معاملات که چنانکه افتد و دانید مستلزم آن همه چانه زدنهای
عریض و طویل کذافی است بیرون انداختم و بدون آنکه کلاه کاسب
بیچاره ای را برداشته باشم و یا کلاهی بستم گذاشته باشند از بازار ارسی
دو زها گذشته وارد بازار خیاطها شدم .

بصدای تیک تیک چرخ های خیاطی بمقدمه قصه « استاد علم »
بخاطر آمد و از این مضمون بکری که باستحقاق و یا بدون استحقاق
رندان متلک ساز برای صنف نجیب خیاط کوك کرده اند کیفی بردم . درویش
سیاه پوست از آن علی موجودی هائیکه میدانید من تشاء پر گره هزار دانه
بردوش و کشکول بردست موهای وز زده خود را بشکل تاجی ساخته بود
و دست طفلك سیاه سفید پوش خود را گرفته « حق بدنه حق بگو حق
بستان » گویان بدون آنکه مغل کسی باشد مؤدب و آرام از جلوی دکانها



درویش سیاه هارستی از ان علی موجودیهائی که میدانید

میکذشت . هنوز از تماشای او فارغ نشده بودم که گل مولای دیگری
پوست تختی مرغزین بر پشت و کشکولی منبت با زنجیر برنجی بردست و

شولائی بر دوش و رشمهٔ پشمن بلندی که با مهره هائی از سنگ سلیمانی مزین بود بر کمر و تسمیح هزار دانهٔ یسر بردست کیسوان را بر شانه انداخته تبر زینی طلاکوب بردست و شولائی بر دوش تاج چهار ترکی بر تارك در مقابلم سبز شد.

مشغول خواندن این بیت بودم که بر تاجش نوشته شده بود که :

ترك مال و ترك جان و ترك نام در طریق عشق اول منزل است
که باچنین هیئت و هیبتی علی علی گویان مقداری برگ و علف بزور
در حلقم چپانید و دست را باقتدار جلو آورده شیئی الله طلبید .

چند قدم بالاتر يك نفر فرش فروش اردیلی که مانند نخود میان
آش در میان صنف خیاط برای خود دکانی دست و پا کرده بود يك تخته
قالی پهن و درازی که گوئی برای صحن میدان مشق بافته اند و ارونه در
میان بازار انداخته بود و انسان و حیوان بی پروا از روی آن میگذشت .
منهم بنوبت خود از روی آن گذشتم و ازدالان کج و معوج امامزاده زید
عبور نموده وارد صحن امامزاده شدم .

۳

امامزاده

فضائی دیدم روشن و مصفا و خلوت و بیصدا . راستیکه روحانیت
مخصوصی داشت . درختان چنار و نارون از هر سوسایه انداخته و آب باریك
زالال و گوارائی که در حوض جاری و از اطراف سنگ سرازیر میشد مبلغی
بظراوت آن محیط افزوده بود .

در کنار حوض چمباتمه نشستم و چندان از آن آب بر سر و صورت

زدم تا چشم بکلی باز شد و از گنجی و کسالت یکباره بدرآمدم .
 معلوم شد چنانکه در وهله اول پنداشته بودم تنها نیستم . یکنفر
 را دیدم که با قیافه عارفانه یکتا پیراهن و یکتا شلوار با بازوان و پروبائی
 باریک تر و تیره تر از لوله تریاک در یکی از ایوان های امامزاده در جلوی
 کلك نیم شکسته ای نشسته و بدون آنکه بعالم و عالمان اعتنائی داشته
 باشد با شش دانگ حواس سرگرم کشیدن و افور بود و با سیخ و انبر و
 چاقو و قوطی تریاک و حقه و افور عوالم مگومی داشت که بیخبران را در
 آن راه نبود . یکنفر دیگر در زی بازاریان بادب در مقابل ضریح مبارک
 ایستاده بود و دست راست را بروی سینه نهاده سبابه را بطرف مقبره سیخ
 کرده بصدای نرم تضرع آمیزی زیارت نامه میخواند . جوان روستائی نیم
 برهنه ای با تن و بدن سیاه سوخته در پای درختی پهن شده بود و با دقت
 هر چه تمامتر بجستن پیراهن متقال پر و صله خود مشغول بود و از متصل
 شدن دو ناخن انگشتان شست او معلوم بود که در این پیکار خونین فتح
 و ظفر پیوسته با او همعنان و همکاب است . گاهی بیمقدمه با چنگال
 ناخن و قشوی پنجه بجان کرده و سینه و ران و زیر بغل و زهار خود میافتاد
 و در این میدان قتلگاه چنان صدای خرخری راه می انداخت که بازار
 خراطان را بیاد میآورد . نزدیک دالان زن جاهله سیه توه ای چادر و
 چارقد بسر و چاقچور پیا رو بند را بعقب زده بود و در کنار باغچه بدن نما
 نشسته بشدت مشغول پك زدن بقلیانی بود که از قهوه خانه دالان امامزاده
 برایش آورده بودند . پیرمرد ریش خنثی خوش سیمائی گیوه ها را زیر
 سر گذاشته در سایه در گاهی تخت و تبارك خوابیده از نعمت خداداد خواب
 کاملا برخوردار بود و از لبخند نمکینی که بر روی لبانش نقش بسته بود
 چنان مینمود که بریش دنیا میخندد و بزبان حال میگوید : درویش بخواب

و توانگر بآرزوی خواب .

از مشاهده آن احوال بلا اختیار گفتم :
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
قدری زودتر جوانك بید زده رنگ پریده ای با چشمان تب دارد
سینه آفتاب چنك زده بود و زانوهارا در بغل گرفته چانه را بروی دو
زانو گذاشته زنجموره کنان مانند بید میلرزید و از زور تب دندان هایش
چنان بهم میخورد که صدایش تا آنطرف اها مزاده شنیده میشد . در گوشه
و کنار یکدسته کبوتر بغوغو کنان سینه ها را بجلو انداخته دانه جمع کنان
با هم معاشره ها و معانقه ها و راز و نیازهایی داشتند .

ع

یار باز یافته

در همان حیص و بیص که با شش دانگ حواس بسیر و تماشای ایمن
عوالم خودمانی سرگرم بودم ناگهان در پشت سرم فریادی بلند شد که
چرتم را در هم درید و صدای آشنائی بگوشم رسید که میگفت « اینکه
می بینم بیداری است یا رب یا بخواب . » هنوز بخود نیامده بودم که خود
را سخت در آغوش جوان بید زده لاغر و نحیفی دیدم که دور از جناب شما
چندان بزمجۀ خوششیده و جوشیده ای بی شباهت نبود .

مانند مادری که فرزند دلبد گمشده خود را یافته باشد نفس زنان
و ذوق کنان مدام در دور و ورم میگردید و حالا سر و گوش مرا نبوس و
کی ببوس .

رفیق شفیق قدیمی خودم روح الله بود که چند سال پیش در فرنگستان با او آشنا شده بودم و دو سال قبل بطهران رفته بود که دوماهه برگردد و همان رفتنی بود که رفت و دیگر برنگشت که نگشت . من هم چنانکه رسم این دنیای دنی است او را فراموش نموده بودم و در کمال شرمندگی اقرار مینمایم که حتی قیافه اش هم از خاطرم محو شده بود . ولی بمحض اینکه چشمم بآن چشمان تیز و گیرنده اش افتاد دفتر خاطرات گذشته در مقابل نظرم باز شد و آن همه یادگارهای فراموش نشدنی دوره جوانی و مدرسه که بلاشک گرانبهارین ذخیره عمر است صفحه بصفحه و سطر بسطر در نهانخانه خاطرم مجسم گردید .

شادی کنان کفتم رفیق تو کجا و اینجا کجا ؟ با همان حال آشفته جواب داد که « یازا سخن از زبان ما میگوئی » تو را در عرش فرنگستان میجستم و در فرش خاکدان امامزاده زید مییابم .
آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
عجب پیش آمد غیر مترقبه ایست . تو را بخدا بگو بینم کی بایران برگشتی و اینجا کارت چیست ؟

گفتم قصه خودم را بعدها برایت نقل خواهم کرد ولی تو بگو بینم رفته بودی دوماهه برگردی چه را بر نگشتی ؟ روح الله قیافه غمناکی گرفت و گفت :

مرا رازی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد
یادم آمد که رفیق ما از همان وقتی که فرنگستان رفته بود عادت داشت که در موقع صحبت برای هر جمله يك بیت باستشهاد میآورد و

بهین مناسبت دوستان اسمش را « بیت و مصراع » گذاشته بودند . گفتم روح الله تو که هنوز همان « بیت و مصراع » قدیمی هستی . بی ادبی میشود خر همان خراست فقط بالانش عوض شده است . ولی بیا و محض رضای خدا يك امروزه حوصله ام را با این ابیات مناسب و غیر مناسب سر نیاور و از خر شیطان مناسب گزینی پیاده شده پوست کنده بگو بینم چه بلائی بسرت آمده که در این مدت کوتاه بشکل مرده از گور گریخته در آمده ای .

نیشش باز شد و گفت تو اصلا همیشه دشمن شعر و ادب بوده ای و از قرار معلوم هنوز هم هستی . یادت هست در فرنگستان هم وقتی جمع شدیم و خواستیم انجمن ادبی تشکیل بدیم تنها کسی که مخالفت نمود تو بودی و گفתי ایرانیها امروز بتمدن مادی محتاج ترند تا بشعر و صنعت و عقیده داشتی که هر ایرانی که مثلا فقط به موطنانش یاد بدهد که بدر مبالا چفت بگذارند بیشتر بمملکت خدمت کرده تا کسیکه در نظم و نثر « مکتب ادبی جدید » تأسیس نماید .

گفتم عجب یاد و هوشی داری من خودم هم این لاطایلات را فراموش کرده ام و تو هنوز کلمه بکلمه یادت است ، ولی بگو بینم آیا یادت می آید که همینکه دور هم جمع میشدیم بزرگترین تفریحمان بد گفتن از ایران و از هموطنانمان بود ولی تا چشمان بفرنگیها میافتاد بقدری در تعریف و تمجید ایران و ایرانی و هر آنچه باین آب و خاک و این مردم تعلق داشت مبالغه میکردیم که کم کم مطلب بخودمان هم مشتبه میشد .

یادت هست که هر وقت از ما میپرسیدند از چه راهی و با چه وسیله ای بطهران میروید برای اینکه نفهمند که ایران خط آهن ندارد میگفتیم اشکالی ندارد اول با کشتی میرویم تا بندر بوشهر و از آنجا تا شاهزاده عبدالعظیم را که مسافت زیادی نیست یا با اتومبیل و یا با قافله میرویم و

از شاه عبدالعظیم تا خود طهران تمامش را با خط آهن میرویم .

گفت البته که یادم است ولی آیا خاطرت هست روز دیگری که با هموطنان دسته جمعی - برای برف بازی بکوهستان رفته بودیم و صحبت از میوه های ایران بمیان آمد چه غوغائی برپا شد . ابوالحسن که اهل تبریز بود بیاد صد و بیست و چهار نوع انگور آذربایجان چنان آب بدهانش افتاده بود که ترسیدیم مبادا سیل راه بیفتد و يك نفر دیگر که خراسانی بود از حسرت شفتالوهای آن سامان و آن هندوانهائی که دو تائی آن را بار يك شتر میکنند مانند حضرت یعقوب که بیاد فرزند گمشده خود افتاده باشد از فرط تأثر چیزی نمانده بود اشکش جاری شود . باز تو بنا بعاتد معهود بنای مخالفت را گذاردی و خوب یادم است گفتی با میوه تنها هم بار يك مملکت بار نمیشود و نمیتوان توقع داشت که انسان هر وقت دلش هوای تأثر کرد بجای تأثر رفتن دل خود را بخریزه خوردن راضی کند و هر وقت هوای اپرا و رقص بسرش زد بجای اپرا کلابی نظنز تناول نماید و خلاصه آنکه جواب روح و دل خود را تنها با خوردن میوه بدهد .

گفتم راستش این است که هنوز هم معتقدم که با ادبیات خشك و خالی هم بار يك مملکتی بار نمیشود و آئین سروری شرایط دیگری هم دارد و الا این ادبیات عالی با این که های خالی حکم قبل منقلی را پیدا میکند که بی ادبی میشود بدراز گوش بسته باشند و این مردمی که گمان نمیکنم از این ادبیات گرانها چیزی بفهمند و استفاده بکنند بحمال مریضی میمانند که زیر بار از زور تب و لرز بنالد و نداند که بار کنه کنه بردوش دارد . روح الله سری جنبانید و گفت حقا که فاسد هستی و این افکار خام در

باره ادبیات « با شیر اندرون شد و با جان بدر رود . »

گفتم رفیق باز داری صحن این امامزاده را انجمن ادبی میکنی
 بیا و محض رضای پروردگار دست از سر کچل ما بردار و ابیات و اشعار را
 چند دقیقه بکنار گذاشته صاف و پوست کنده بگو بینم در چه حالی و چه
 عوالمی را سیر میکنی؟

خنده ای تحویل داد و گفت سمعاً و طاعة « حکم آنچه تو اندیشی
 امر هر چه تو فرمائی »

تعجب کنان سخنش را بریدم و گفتم تو که باز ... ولی نگذاشت
 حرفم تمام شود و برسم توبه و انابه استغفر الله گویان آب دهان جانانه ای
 بزمین انداخت و گفت بخدا تقصیر من نیست . چه میتوان کرد .

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
 خواستم صیغه هذا فراق بینی و بینک را برایش بخوانم که بملاطف دستم را
 گرفت و گفت اوقات تلخ نشود قول شرف میدهم که دیگر مرتکب این عمل نشوم
 کنار ایوان امامزاده در سایگاه نشستیم و روح الله خود را برای
 نقل سرگذشت خود حاضر ساخته ولی پیش از آنکه شروع نماید . پرسید
 چطور صلاح میدانی با همه فرنگی مآبی باین شاگرد قهوه چی بسپاریم
 برایمان دو فنجان چای آق پر اعلا با آب لیموی فسا بیاورد که ضمناً گلوئی
 هم تر کرده باشیم . قبول نمودم و پس از خالی کردن آن استکانهای انگشتهای
 روح الله برداشت سخن را چنین بیان نمود :

۵

سرگذشت

گفت لابد در خاطرداری که پس از وفات پدرم سهمی را که از

میراث پدر بمن رسیده بود پول نقد مبدل ساختم و با خود برداشته برای تحصیل بفرنگستان آمدم . باید یادت باشد که در کاردرس و تحصیل شوخی سرم نمیشد . شب و روز سرم تو کتاب بود و پیشرفتی که در ظرف دو سال و نیم اقامت در فرنگستان کرده بودم اینقدرها بد نبود . از تحصیلاتم يك سال بیشتر باقی نمانده بود که از مادرم کاغذ رسید که برای خواهرت شوهر خوبی پیدا شده است ولی چون پس از پدرت تورئیس و سرپرست خانواده هستی بله دادن را محول با اجازه تو نموده ایم و چشم براه هستیم که هر چه زودتر خودت را برسانی تا بسلامتی و خوشی بابودن خودت عروس و داماد را دست بدست بدهیم .

اول خیال کردم تعلل بکنم ولی چون تعطیل مدارس اتفاقاً در پیش بود و خودم هم دلم هوای یار و دیار کرده بود بزودی دست و پایم را جمع کرده مصمم شدم دوماهه بطهران رفته خواهرم را شوهر بدهم و تا مدرسه باز نشده برگردم .

چون در طهران خانه و زندگی مختصری داریم پول لازم نداشتیم و فقط خرج برگشتن را با خود برداشتم و بمجرد اینکه پایم بطهران رسید از ترس اینکه مبادا خرج بشود و کار مراجعت لنگ بماند شخصاً بیانك رفتم و بدست خود بیانك سپردم و قبض را در جیب گذاشتم و برای اینکه دلم قرص باشد تقریباً روزی یکبار دوبار هر وقت تنها میشدم در آورده نگاه میکردم . درست ده روز بعد از ورودم بطهران عروسی خواهرم را علم کردم و يك هفته بعد از عروسی چون شوهرش امین مالیه رفسنجان بود عروس و داماد را بطرف رفسنجان راه انداختم . آنگاه اول فکر کردم بیخود در گرمای تهران که واقعاً خراب میکرد و قتم را تلف ننمایم و مادرم را راضی نموده زودتر بفرنگستان برگردم ولی مادرم خیلی بیقراری کرد

و هر چه بادا باد حاضر شدم که مدت تعطیل را در طهران بگذرانم. همان اوقات بود که روزی اتفاقاً متوجه شدم که آب حوض خانه زیاد تر از حد معمول پائین رفته و بوی گند حیاط را سر گرفته است. از مادرم پرسیدم چرا آب حوض را عوض نمیکنید گفت نه نه جان من که زب لچک بسربی دست و پائی بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست ولی الان دوماه تمام است کشتیاردرو همسایه شده ام که بابا این راه آب خراب است و تعمیر لازم دارد از بس همه تنبل و بیخیالند هیچکس حاضر نشده يك قدم در این راه بردارد هر کسی منتظر است که کس دیگری لقمه را در دهنش بگذارد.

از اینهمه مسامحه و اهمال متعیر شدم و شیطان در پوستم افتاد و همانجا قلم برداشتم و متحدالمآلی یا باصطلاح نیکوتر امروزه بخشنامه ای بهمسایگان نوشتم و بکفتمان ماه باجی سلطان دادم که یکی یکی را بدست خود برساند. نوشته بودم چون بزودی عازم مراجعت هستم و آرزو دارم بازیکمربته دیگر از نعمت زیارت آقایان برخوردار باشم استدعا دارم قبول زحمت فرموده فردا صبح را برای صرف چای قدم رنجه فرمایند. ضمناً اشاره نمودم که مطلب لازمی هم هست که باید در حضور ایشان در میان نهاده شود.

قسمت دوم

خیر اندیشی

۱

جلسه رسمی

فردای آن روز که از قضا جمعه بود همگی سروقت منتهی با یکی دو ساعت پس و پیش حاضر شدند. حضرات عبارت بودند از چهار نفر مرد و یک نفر زن.

برای معرفی این پنج نفر باید دانست که خانه ما در کوچه بن بستی واقع شده که شش خانه بیشتر ندارد. از طرف دست راست وقتی وارد کوچه میشوی اول خانه حاج شیخ رجبعلی پیشنماز است و بعد میرسیم بخانه عزت الملوك خانم مشهور بزن خان. خانه ما بین کوچه چسبیده است بخانه میرزا نور الله حكاك مشهور به «ملتخواه». دو خانه دیگر دست چپ یکی در اجاره مشدی نوروز شاطر است و دیگری ملك شخصی میرزا موسی حکیمباشی است. اینکه معرفی خانه ها حالا دو کلمه هم از صاحبخانه ها بشنو.

۲

پیشنماز

حاج شیخ رجبعلی پیشنماز ملای سالخورده محترمی است که از پنجاه سال باینطرف هر روز ظهر و عصر در مسجد محقر طاق داری که مؤمنین و مؤمنات محله زیر طاق بازارچه بقدر يك غربال برایش ساخته اند

نماز جماعت میخواند. سه پسر عمامه بسریش دراز دارد که اولی عصادار پدر و دومی مؤذن و سومی مکبر او میباشند. حاج شیخ رویهمرفته ملای



حاج شیخ رجیلی پیشنماز و ملای سالخورده معترمی است

بسیار نازنین و با خدائی است. هر چند اشخاص و لنکار و بد زبان زمزمه میکنند که آقا سواد درستی ندارد و برایش ساخته اند که بجای «صحيح العمل»

میگوید «درست العمل» و در مقام «سهل المؤمنه» سهل‌الماهانیه نوشته بوده است ولی خواه این حرفها راست باشد یا دروغ حاج شیخ آدم نازنین و ملای بی‌غل و غشی است و یک مویش به زارتا از این علمای اعلام بی‌عمل و جامع‌المعقول و المنقولهای نامعقول میارزد.

بی نهایت صاف و صادق است بطوریکه گاهی رنود دستش میاندازند خاطر من است پیش از سفرم بفرنگستان روزی با چند نفر از بچه‌ها می‌آمدیم محل وقتی عصا زانان بمسجد میرفت دورش را گرفتیم و دستش را بوسیدیم و پرسیدیم جناب حاج شیخ عقیده سرکار در باب لاس زدن چیست : مدتی در فکر فرو رفت و آن‌گاه گفت حقیقتش این است که معنی این لفظ بر من معلوم نیست. گفتیم چطور ممکن است با آنهمه علم و فضل معنی این کلمه مبتذل بر شخصی مثل سرکار آقا مجهول باشد در صورتیکه هر طفل نابالغی هم میدانند که لاس زدن بمعنی بخوردادن است.

گفت فرزندان عزیز اولاً بدانید که در باب علم من در اشتباه هستید چونکه علم من بی نهایت محدود است و جهل من تنها است که حد و حصری ندارد. در خصوص معنی این کلمه هم انشاء الله پس از اتمام نماز و مراجعت بمنزل بلغت مراجعه خواهم کرد و اگر چیزی بخاطر من رسید فردا جواب شما را خواهم گفت. خداوند شما را مؤید بدارد و التماس دعا هم دارم.

ولی با آنهمه سادگی در کار شرع سخت محکم است. باین آسانها کلاه سرش نمی‌رود. تمام اهل محله شهادت میدهند که با همه فقر و تهیدستی و عیالباری هرگز هزار پهای رشوه و تعارف در محضر شریفش راه نیافته است و میتوان قسم خورد که تا با امروز پایش بر کاب ناسخ و منسوخ آشنا نشده است. بقدری این پیرمرد از فوت و فنهای ملای و از

کلاه شرعی ساختن یزار و بیخبر است که رنود شهر برایش مضمون های بسیار خوشمزه ای ساخته اند که هر دانه اش بهزار اشرفی میارزد . ولی اینجا مقام حکایت آن نیست . راست است که در گوشه و کنار شنیده میشود که تدین حاج شیخ بر علم و فضلش میچربد ولی حالا که خودمانیم فضیلت او هم در نزد اهل نظر بهمین است . در امور شرعی باصطلاح خود آخوندها باستصلاح عمل میکرد و در احکام خود اگر چه بنایش بنص و صریح است ولی چه بسا که در مشکلات فقهی بنا را بر عدالت و انصاف میگذارد . میگویند در موقع زد و خورد های استبداد و مشروطه از او پرسیده بودند که آیا طرفدار مشروطه است یا استبداد . گفته بود هر کدام که در شب اول قبر بفریادم برسد . خلاصه آنکه حاج شیخ محبوب اهل محل است و از زن و مرد مرید و دعاگوی بسیار دارد .

۳

زن خان

اما خانم خانمها سکینه سلطان خانم الملقب بعزت الملوك خانم . ایشان خانمی هستند کبریتی شکل یعنی باریک و دراز و زرد و استخوانی تا بحال پنج بار بشوهر رفته اند و هر بار بیوه شده اند . اشخاص بدزبان که بحمدالله در مملکت ما از جمله اشیاء بسیار شاذ و نادر بشمار میروند میگویند خانم سر شوهرهای خود را خورده است ولی نفرین بزبان بد . بهر جهت خانم پس از وفات همسر نمره پنج خود که از خوانین سمنان بوده با برادر شوهر خود سر ارثیه مرافعه پیدا کرده اند و برای احقاق حق خود

و استمداد از اقوام و بستگان خود که همه طهرانی هستند بطهران آمده‌اند. و لنگارها میگویند خانم ضمناً کلک هم میزنند و از تک پرانی مضایقه ندارند (گناه بگردن آن کس که میگوید) ولی قدر متیقن این است که بدشان نمیآید که هم خوابه نمره ششی برای خود دست و پا کنند. در کوچه ما خانه ای خریده اند و با همه زنی از بابا ماماهاى محله بشمار میروند.

زن خان روز را بسه قسمت تقسیم کرده است. قسمت اول را بچای خوردن و وسمه گذاشتن و زیر ابرو برداشتن و سرخاب و سفید آب مالیدن و سیل کشیدن و خال گذاشتن و بند انداختن و سایر تشریفات برك صرف مینماید. در قسمت دوم تسبیح بدست بحساب پولهایی که از قرار تسومانی يك عباسی در ماه بتنزیل یا بقول خودش بمعامله داده است میپردازد. قسمت سوم را منحصر ساخته است بفحش دادن بخدمتکار و بدر و دیوار و آینده و رونده و آن هم چه فحشای ناحق آب نکشیده ای که واقعاً از نظر ابتکار مستحق جایزه میباشد.

بعد از ناهار چرتی میزنند و آنگاه هفت قلم آرایش نموده مانند سرو خرامانی که باد سام بر آن زده باشد راه بازار را پیش میگیرد. در راستا بازار از هر صنف و هر حرفه بدهکارهای بسیار دارد. مرتباً یکی یکی آنها سری میزنند و در ضمن خوش و بش با گوشه و کنایه میرساند که وای بجان کسی که در پرداخت سهم خود در سر وعده تعللی روا دارد و حقا که سرکار عصمت پناهی در این سیاست از لحاظ توپ و تشر و تهدید و تخويف از سر بازان مغانی عهد قدیم دست کمی ندارند و خلاصه آنکه پولها را گرفته و در کیسه میریزد و با مهر عقیقی که این سجع مهر را بر آن کنده اند.

ستاره ای که بدنبال ماه تابان است

کنیز حضرت زهرا سکینه سلطان است

قبضها را امضاء میکند .

زن خان وقتی از این قسمت برنامه خود فراغت یافت و دلش آرام گرفت که احدی زهره خوردن يك پول سیاه ایشان را نخواهد داشت از بازار بخایبان میگذرند و ساعت های دراز وقت خود را بچانه زدن خشك و خالی در مغازه های شيك لاله زار میگذرانند و ضمناً از كرشمه فروشی و عریضه داشتن كالای ناز و غمزه هم کوتاهی نمی نمایند خواه خریداری در میان باشد یا نه . پس از انجام این وظایف اگر باز وقت و فرصتی برای خانم بماند بدید و باز دید خواهر خوانده ها و خاله قزیهای متعددی مصروف میدارند که در گوشه و کنار هر کوچه ای از کوچه های شهر برای خود دست و پا نموده اند . وقتی صحبت خانم گل کرد معلوم است که دیگر حساب ساعت و دقیقه از دست میرود مخصوصاً اگر يك چارك آجیل و شب چره هم برای تغییر ذائقه در میان باشد . از اینرو بدون آنکه غبار گمان بدی بگوشه چادر عفت و عصمت ایشان بنشیند میتوان گفت که بااستثنای شبهای جمعه که در منزل روضه خوانی دارند و جای و شربت میدهند شبهای دیگر را عموماً اینجا و آنجا میخوانند و یا بقول بدخواهان و بد اندیشان ددر میروند و صبح اذان وقتی بمنزل بر میگرددند که مؤمنین و مومنات بچه بیغل بحمام میروند .

ماههای یکی دو روز هم وقتی دل سر کار خانم سر میرود خواهر خوانده های خود را از اطراف شهر در خانه دور خود جمع میکنند و ظهر برایشان آش رشته و عصرانه باقلا تهیه میکنند و در حیاط در کنار حوض و گوشه باغچه فرش انداخته و سمه جوش را بروی آتش میگذارند و در حالیکه سرگرم اختلاط کردن و خوردن شبدر و سرکه و گلپر میباشند یکنفر از خانمها که بخیال خود دست ساز و آواز دارد دایره بزرگی را

که مقداری حلقه ونیم حلقه برنجی بدورش آویخته اند بدست گرفته بنای دامبول و دیشارا میگذارد وساعتهای متمادی یکنفس ویک ریز آنقدر دایره میزند که درو همسایه از شنیدن آن صدای یکنواخت و ناهنجار ذله شده بصدا میآیند .

این هم که زن خان حالادو کلمه هم در باب آقا میرزا نورالله حکاکباشی بشنو .

ع

وجیه المله

ایشان چون از قدیم الایام با ما همسایه دیوار بدیوار بوده از اوضاع و احوالشان اطلاع بیشتری دارم . میرزا نورالله حکاکباشی در اوایل مشروطیت روی سکوی مسجد شاه دکان و بساط حکاکی داشت و کار و بارش بد نبود . از همان تاریخ هر شب بدون تخلف تابستان در صحن مسجد و زمستان در شبستان پای منبر مرحوم آقا سید جمال الدین واعظ حاضر میشد . روزها هم صورت وعظ آن مرحوم را که باسم « الجمال » بصورت روزنامه هفته ای یکبار چاپ میکردند میخرید و آنقدر میخواند تا از بر میشد . چون طبعاً هم کله اش بوی قرمه سبزی میداد و از سیاستمداری بدش نمیآمد کم از کار و کاسبی دست کشید و خود را « ملتخواه » خوانده میان مشروطه طلبان افتاد و از آزادیخواهان دو آتشه گردید . رفته رفته بزور زبان بازی و ترکتازی از وجهای ملت و از جمله کباده کشان حقوق ملی معرفی گردید و در بازار و در میان کسبه و طبقه دکاندار نفوذی بهم زده کار چاق کن رسمی و دارای اسم و رسمی شد حالاکار نداریم که از کجا نان میخورد و کرایه خانه اش را از چه محلی میپرداخت ولی همین

قدر است که نخود هر آشی و وصله هر قماش شده بود و در همه کارها دست اندرکار و با همه بیکاری از بسیاری از کار دارها کاردار تر بود. صحبتش همه از وطن و اخلاق و ذکر و فکرش جمله ترقی و اصلاح بود. گلوله نیم آب شده تفنگی را ببند ساعت خود آویخته بود و میگفت در زد و خورد های استبداد و مشروطه بقوزك پایش اصابت نموده است. وقت و بیوقت آنرا برخ مردم کشیده مباحثات مینمود. داده بود عکس میرزا رضای کرمانی را زنجیر بگردن برایش بزرگ کرده بودند و در زیرش عبارت تاریخی «خودم بودم و سایه ام» را بخط جلی نوشته در بالای اطاق مهمانخانه منزلش بدیسوار آویخته بود. برای خود اصطلاحاتی تراشیده بود و در ترویج آنها سخت میکوشید. از آنجمله بجای سلام بجوانان میگفت «کار» بمستخدمین دولت «درستی» بکسبه و اهل بازار «غیرت» و بروستائیان «طغیان». گرچه فارسی را بزور مینوشت ولی خود را مصاحب زبان فارسی معرفی میکرد و برای خود یکدستگاه واژه های سره تراشیده خواه طرف بفهمد یا نفهمد (و هرگز نمیفهمید) بقصد ناب ساختن زبان فارسی مدام کلماتی بس نایاب استعمال میکرد و بسام اینکه باید پارسی لخم پرخید چه استخوانهاییکه لای زخم زبان مادر مرده فارسی نمیگذاشت.

کاش ایشان لامحاله بهمینقدرها اکتفا میکردند ولی متأسفانه روشنائی چشم ارباب علم و ادب در معقولات هم مداخله میکردند و حتی برای علوم و فنون هم کلماتی میساختند که بزور بیمزگی و هتاکی قبول و رواج اجباری آنها را از مقامات رسمی خواستار بودند و از آنجمله برای علم هندسه يك دستگاه لغات کامل وضع نموده بودند از قبیل بگذارو بمان بمعنی نقطه و «بگذارو بکش» بمعنی خط و «بگذارو بچرخ» بمعنی

دایره و « بگذارو بدو » بمعنی الی غیر النهایه و بوسیله مقالات در روزنامهها و مجلات استعمال آنها را در مدارس توصیه میفرمودند . مخفی نماند که در علم مالیه هم دعوی خبرت و بصیرت داشتند چنانکه در این رشته هم مقداری از این کلمات از من در آوری تراشیده بودند و از آنجمله مالیات مستقیم را « در آمد سیخکی » ترجمه فرموده بودند .

چند بار در موقع انتخابات جانها کفنه بود که وکیل بشود و اگر چه رویهمرفته شاید تا حدی جامع شرایط هم بود ولی چون کیسه اش خالی بود دستش بجائی بند نشده بود . ولی دماغش ابداً نسوخت و بر ملتخواهی و وطن پرستی افزود . کم کم کارش خیلی بالا گرفت . در مجالس نطقهای آتشین میکرد . در روزنامه ها مقالات تند مینوشت . بشاه حمله میکرد بجان وکیل و وزیر میافتاد . کار بجائی رسید که کوچک و بزرگ از او حساب میبردند . با ایالات راه داشت با ولایات مکاتبه و مخابره مینمود . از اطراف و اکناف مملکت تلگرافهای بالابلند بنامش میرسید . دم و دستگاه رفت و آمدش روز بروز زیادتر میشد . طولی نکشید که از جمله کمترین قوم بشمار رفت و نامش را با نام اولیاء ملت و ابناء مملکت در يك ردیف میآوردند .

کم کم باد در دماغش افتاده از سر کشی ببودجه ملت سخن میراند و رسماً بدخل و خرج ولایات میرسید آنوقت بود که این دشمن استبداد برای خود يك مستبد حسابی از آب در آمد و دیگر بزیر دستان خود اعتنائی نداشت . سخت هوادار آزادی فکر و عقیده بود ولی وای بحال آن مادر مرده ای که با عقاید ایشان اندك مخالفتی نشان میداد . سنك مساوات بسینه میزد اما اگر احیاناً در مجلسی وارد میشد (و در کدام مجلسی بود که مانند گوساله حاج میرزا آقاسی بیوعده و سرزده وارد نمیشد) و صدر

مجلس را بایشان نمودند نام صاحبخانه را در « لیست سیاه » خود وارد ساخته تا پیاپی مرگ برای او میزد.

در اوایل مشروطیت که همه جا گفتگوی عدالت و مجلس مشاوره در میان بود داد روی آیه « ادخلوها بسلام آمین » را که بالای سر در خانه اش نوشته شده بود گچ گرفتند و بجای آن نوشت « مشاور هم فی الامر » وقتی مجلس را توپ بستند و استبداد صغیر بمیان آمد و دوره بکیر و ببند شروع شد باز بالای سر در را گچ گرفت و بجای آن نوشت « یا علی ادر کنی » میلیون که وارد طهران شدند و مشروطیت از نور و آمد روی « یا علی ادر کنی » را گل گرفت و نوشت « زنده باد مشروطیت ایران » با پیش آمد کودتای ۲۳ اسفند و ظهور عواقب و خیم آن باز « زنده باد مشروطیت ایران » زیر یک پرده گچ در کسوف افتاد و « یا مظهر العجایب » کل و کلفتی جای آنرا گرفت.

آقای ملتخواه حالا دیگر در امور فنی هم تخصص حاصل نموده و سخت طرفدار تکنیک شده بودند چنانکه خود از دهان ایشان شنیدم که میفرمودند از این پس وعاظ و مؤذنین باید منبر و منار را کنار گذاشته برای وعظ و اذان بالای دودکش کارخانجات بروند.

در باب « ملتخواه » همین الساعه يك قصه قشنگ بخاطر آمدن اجازه بده برای نقل کنم و مجلس را ختم نمایم. ایشان يك پسر داشتند يك دختر. اسم پسرش را « آزاد » و اسم دخترش را « مشروطه » گذارده بود. در آن تاریخ هنوز پدرم در قید حیات بود و یادم می آید که روزی ملتخواه دخترک خود را که از قضا طفلك بسیار ملوس و خوشمزه بود در بغل گرفته بدیدن پدرم آمد. در همان ضمن که صحبت از مشروطیت و آتیۀ مشروطیت در میان بود پدرم دخترک را از ملتخواه گرفته و بوسید و برسم

تجسس سر را جنبانده گفت این مشروطه ما هنوز قوام و دوامی نگرفته انشاءالله اگر باقی بماند پانزده سال دیگر مشروطه حساسی خواهد شد . بدیهی است که ملتخواه ملتفت ترادف معنی نگردیده ولی اینک که سالهای درازی است که پدرم از این عالم رخت بر بسته و بعالم بی شرط و شروط بقاء و آزادی مطلق واصل گردیده هنوز بر من معلوم نگردیده است که آنروز مقصودش از این مشروطه کدام يك از این دو مشروطه بود .

باری سرعزیزت را چه درد بیاورم . رفیق حكاك ما بهر تمهید و تدبیری بود سجع و مهر هوچیگری را بر طغرای سیاست آشنا ساخته و وطنش را از خطر نجات داده بود و اگر چه در واقع آدمی بود بیکاره ولی لولهنگش خیلی آب میگرفت و حرفش همه جا در رو داشت و چرچرش راه و نانش توی روغن بود .

در سالهای اخیر كه آنها از آسیاب افتاده بود و خنای سیاست و هوچیگری دیگر رنگی نداشت بازار ملتخواه بیچاره كساد شده بود و بدبخت سر پیری و ناتوانی خانه نشین شده بود . با اینهمه گرچه همه میدانستند كه دیگر كلاهش پشمی ندارد و مهرش را جانی نمیخوانند باز بازاریان پیاس عوالم گذشته كم و بیش محترمش میداشتند و هر طور بود زیر بغلش را گرفته جورش را میکشیدند نمیگذاشتند از دست برود .

در اینجاء روح الله صحبت خود را بریده گفت برادر يك ساعت تمام است كه با این لیچار بافیهای بی سر و ته وقت گرانبهایت را تلف ساخته ام . در دیزی بازمانده حیای گریه كجا رفته است . بنظرم تا فردا و لنكاری كنم خم بابر و نیاوری چطور راست لب سخن را همینجا تو بگذاریم و قدری هم از مبحث و موضوع دیگری كه دلنشین تر باشد صحبت بداریم .

گفتم برعكس از این بیانات تلخ و شیرین تو كه در واقع شمه ای از

اخلاق و احوال همشهریان است لذت وافر میبرم و خواهشمندم ناز شتری را کنار گذاشته تادهننت از گرمی نیفتاده دنباله مطلب را از همانجائی که قطع کردی بیاور که راستی شنیدنی است .

گفت پس بگذار باین پسرک قهوه‌چی بگوئیم باز برایمان يك فنجان چای دیگر بیاورد که از بس و راجی کرده ام تف دردهنم خشک شده است . پذیرفتم و وقتیکه چای را خوردیم و سیکاری هم دود کردیم «بیت و مصراع» دنباله سرگذشت خود را چنین آورد .

گفت از پنج تن همسایه ما اینک سه تن را میشناسی ولی حالا که اصرار داری بیا و با آن دوتن دیگر هم آشنائی پیدا کن . خانه پهلوی خانه «ملتخواه» خانه کوچکی است کرایه ای که اینک چند سال است مشهدی نوروز شاطر نانو بازن و بیچه خود در آن می‌نشیند .

۵

شاطر آقا

شاطر آقا آدم ساده ایست و زندگانی ساده ای دارد . مرد پاکدامنی است که هرگز بند تنبانش بحرام باز نشده و با هفت سر نانخوار بجان کندن نانی میبزد و نانی میخورد . سالهای درازی است که درد کان نانوائی بازارچه مهدی موش شاطری و مزدی پزی میکند . هر روز خدا حتی روزهای جمعه بوق سحر میرود و نیمه های شب برمیگردد . سال و ماه گاهی با همسران و همه قطاران خود شب مهتابی خوش کرده پیاده بحضرت عبدالعظیم میروند . از این گذشته اگر اتفاقاً ایام عید و عزا بتابستان بیفتد گاهی اهل و عیال و زن و بیچه های بیشمار قد و نیمقد خود را گله کرده از دم دروازه چندرأس

الاغ کرایه میکند و با سم خوردن آب خنك راه شمیران پیش میگیرند و در جعفر آباد منزل محقر پدرزنش هوار میشوند. ولی دلخوشی واقعی شاطر آقا همانا دوماه محرم و صفر است که در عرض تمام سال خود را برای آن مهیا میسازد. از آنجائیکه ته صدا و کوره سوادى دارد نوحه گر دسته خبازها و آشپزها میشود. سابقاً که عزادارى رونقى داشت همینکه ماه عزا میرسید (علی الخصوص شبهای قتل) شاطر آقا زن و بچه و خواب و خوراك را فراموش میکرد و سیاه پوشیده چپه ارگال (شفیه و عقال) بسر میکذاشت و با پای برهنه و سینه چاك که داغ پنج فرد انگشت بر روی آن نقش بسته بود صدای طبل و شیپور پهلوی پهلوی علامت و نخل کتل در جلوی دسته بدور شهر راه میافتاد و خمیر گیر یا وردستش سه پایه بدست بدنبالش روان میگشت و بهر گذر و چهارسوئی که میرسیدند بالای کرسی رفته و پس از آنکه بكمك :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات که بر حبيب خدا ختم انبیا صلوات »



« بارها گفت محمد که علی جان من است »

هم بجان علی و جان محمد صلوات »



« به یازده پسران علی ابی طالب بماء عارض هريك جدا جدا صلوات »

مکرر در مکرر از حلقوم جمعیت صلواتهای غرای بلند و کشدار بیرون میکشید بخواندن بندی از چهارده بند معروف محتشم و علی الخصوص دو بند مشهوری که با این ابیات شروع میشود :

« کشتی شکست خورده طوفان کربلا »

در خاك و خون فتاده بمیدان کربلا »

« باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است »

پرداخته آنگاه بلهجه عربی و لحنی سوزناك كه اشك شیعیان علی را
مشك مشك روان میساخت بنای نوحه خواندن را میگذاشت و افراد صنف
نانوا و آشپز و کبابی دور او را گرفته گاهی تك و گاهی ریز و سه تك
سینه میزدند .

از محرم و صفر گذشته شاطر آقا از ماه روزه هم خیلی خوشش میآید .
بعد از افطار شبهایی که سردماغ باشد یقه خود را از گیر و نگ و نگ بچه ها
و لند لند مادر بچه ها خلاص ساخته خود را از خانه بیرون میاندازد از
کوچه های تنگ پرآمد و رفت و بازارهای تاریك که بوی خوش پشمك و
زلوبیای قنادان در زیر سقف آن پیچیده نرمك نرمك بمدرسه سپهسالار
میرسد . در گوشه دنج و باصفائی خوش میکند و چپوقی از روی سلیقه
چاق میکند و بیصدا و بیحرکت همانجا مینشیند تاجسته جسته آواز مناجات
از عرشه منار بلند گردد و آهسته آهسته اوج بگیرد و نغمات دلپذیر آن چون
مرغ کن بهشتی از قفس راز و نیاز برون جسته از هر سو بجانب گنبد ازرق فام
آسمان پیراز آید . شاطر آقا مثل اینکه يك بطر عرق خورده باشد از
فرط خوشی سرمست میشد و زیر لب بنای زمزمه را میگذاشت و دیدگان
را بتماشای ستارگان دوخته گوش و هوش را بآواز مناجات میسپرد و در
عالم خیال یکه و تنها بدور در وبام دوست پرواز نموده دلخوش و بیخیال
ساعتهای دراز همانجا بشب زنده داری میگذرانید .

نه ماه دیگر سال را شاطر آقا گوارا و ناگوارا در کمال يك نواختی
میگذرانید و برای او فرق بین امسال و پارسال فقط در این بود که حس
میکرد که قوایش قدری بیشتر تحلیل رفته و خرج خانه و غصه و درد سرش

مقداری زیادتیر شده است .

شبها وقتی خسته و کوفته دیروقت از کار دست میکشید و نان و آبی نداشتید نموده بطرف منزل بر میگشت چه بسا اتفاق میافتد که بحال و روزگار خود اندیشه کنان این بیت ایرج میرزا را که اتفاقاً شنیده و بخاطر سپرده در کمال افسردگی زمزمه مینمود که :

دلم زاین عمر بیحاصل سرآمد
که ریش عمر هم کم کم در آمد
آنوقت بود که عموماً برسم شکایت از بخت و طالع آه سردی از
سینه برمیاورد و آب دهنی بر زمین انداخته صدای بلند میگفت ای لعنت
خدا بر این دنیای بیمروت لامذهب که جز چانه گیری و خمیر مالی چیز
دیگری از آن نصیب ما نشده است

حالا اگر چند کلمه هم در معرفی زن شاطر آقا و در وصف بچه -
های او نگویم شاطر آقا را چنانکه شاید و باید بجا نیاورده ای و حکایت
اطاق بی طاق و لواهنک بی دسته و سرقلیان بی بادگیر خواهد بود .

ربابه سلطان زن شاطر آقا دست کم هفده هیجده سال از شوهر
خود جوان تر است و گوئی در این دنیا تنها برای زاد و ولد و جفت گیری
خلق شده است . از بس بچه پس انداخته و بچه داری کرده در این سن
جوانی بصورت عجوزه قصه های جن و پری در آمده است . از جعفر آباد
شمیران است و تنها تفریحی که در این دنیا دارد سالی يك دو روزی است
که بدیدن پدر و مادر بشمیران میرود و یا احیاناً اگر دوست و آشنایانش
از ده بشهر بیایند و فرصت پیدا کنند سری هم باورده سلام و دعای پدر و
مادرش را باو برسانند .

بدون برو بر گرد مرتب و منظم بدون آنکه يك سال را رد بدهد
سالی یکبار از خانه شاطر آقا صدای یا علی یا علی یا فاطمه زهرا یا امام

حسین غریب عیالش بلند میشود و زنهاییکه اطرافش جمع شده اند جواب میدهند که « یا خضر و یا الیاس این بنده را از آن بنده بساز خلاص » و دروهمسایه فوراً شستشان خبردار میشود که ربابه سلطان در کش و قوس فارغ شدن مشغول قاط و قاط و قاط زائیدن است . از اینقرار از همان سال اول عروسی پشت سر هم از نرینه و مادینه سالی يك نانخوار بنانخواره - های شاطر آقا افزوده است و امسال که ده سال از عروسی آن ها میگذارد درست نه شکم زائیده و با آنکه سه تن از نوزاد ها را که (اولی زیر کرسی خفه شده و دومی در حوض افتاده و سومی را آبله کشته است) شاطر آقا بدست خود در چلوار بیچیده و بروی دو دست برای دفن بسر قبر آقا برده بخاك سپرده است باز خدا بدهد برکت شش كودك قد و نیمقد باقیمانده خانه تنگ پدر را بصورت کندوی پر جوش و خروشی در آورده اند از اذان صبح تا تنگ غروب نیم لخت و ناشسته و چرکین و سر و پا پتی در این دو وجب فضا جیغ میکشند و وول میزنند و از سر و کول همدیگر بالا میروند . هر چه بدستشان افتد اگر خوردنی باشد مانند ملخ میبلعند و اگر شکستی و دریدنی باشد خرد و پاره میکنند .

کار مادرشان شب و روز همه جوش زدن و حرص خوردن و زاریدن و مویه کردن و بسر و سینه زدن است . صبح سحر شوهرش از خواب بیدار میشود و دست پاچگی آبی بسر و صورت زده و نژده ناشتا و شکم خالی بعزم تلاش معاش از خانه بیرون میرود هنوز در خانه پشت سرش بسته نشده و هنوز صدایش از پشت دیوار کوچه شنیده میشود که مانند همه ایرانیان که بنان توکل زنده اند بخداوند توسل جویان میگوید « خدایا بامید خودت » - « یا مسبب الاسباب » - « یا دلیل المتحیرین » - « پروردگار اکار بندگانتر را خودت راست بیاور » - « ای چاره ساز چاره نما خودت روزی

برسن - «الهی رزاق توئی» - «تو کلت علی الله» - «خداوند اهیچکس را محتاج خلق روزگار مگردان» که سر و صدای بچه ها بلند میشود .

ازشش تن اولاد شاطر آقا اولی و دومی را از روزی که دیده ام زفت بسر دیده ام بحدی که میتوان باور نمود که زفت بسر بدنیا آمده اند زخم کچلی تا بالای ابرویشان آمده و دل آدم از دیدن آن کلاه زفتی چرکینی که بسر دارند بهم میخورد .

اسم اولی عباس و اسم دومی اصغر است . اولی ریز و فسقلی مانده در صورتیکه دومی مثل علف هرزه قد کشیده و زرد و لاغر و لغ ملفی دیلاق حسابی و چهار چوب ملا حیدر از آب در آمده است . سومی دخترک شیرین و ملوسی است سکینه نام . افسوس که سالک بجای پیر نصف دماغش را برده است و چون شیر اعراض خورده زبانش میگیرد . اسم چهارمی را فراموش کرده ام . پسرک بید زده کرم خورده ایست و از همان يك سالگی که در حوض افتاده و سرش بتیغ پاشوره خورده بوده است بله و چل بنظر میآید . ساعت های دراز در آن سه کنجی حیاطشان پهلوی هاون سنگی نشسته بق میکنند و دو بند انگشت را در سوراخ دماغ چپانده بصدای بلند سکسکه راه میاندازد . مادرش همه را بگردن جن گذارده میگوید بچه ام بیوقتی شده است .

پنجمی در موقع بدنیا آمدن شاه نجف بخواب مادر بزرگش آمده و لهذا اسمش نجف شده است . ککمک تا سفیدی چشمش را گرفته است و اگرچه اهل کوجه میگویند دستش کج است ولی با این همه از سایر بچه های شاطر آقا زرننگ تر و باهوش تر بنظر میآید . ششمی چون فرزند عهد جدید است بروشنائی چشم وطن پرستان بخیال خودشان اسم شیک و وطنی باو داده اند تاج سر همه و میوه دل پدر و مادر پرویز

خان شده اند . چون هنوز بیشتر از يك سال از عمرش نگذشته و داغ تصادفات غیر مترقبه بر پیشانی‌ش نخورده نقداً دست نخورده و کامل و تندرست است و عزیز در دانه شاطر آقا می باشد تاکی نوزاد هفتمینی سر برسد و مقام و مرتبه او را از دستش ربوده جای او را در نزد پدر و مادر بگیرد .

زن شاطر آقا بقدری دعا و ان یکاد و حرز سیفی و جـوشن کبیر و نظر قربانی و بین و بترك و کحجی رنگارنگ و حرز و طلسم بسر و کـول این شش بچه آویخته که بشکل درخت مراد و علم یزید در آمده اند . با این همه هر روز خدا یکی دو تای آنها ناخوش و بستری هستند . هنوز سیاه سرفه سکینه از برکت شیر و عنبر نسا فروکش نکرده که اصغری سرخک میگیرد . اصغری چاق نشده پرویز سینه پهلو میکند . همان شبی که بلطف پروردگار پرویز عرق میکند نجف مخمک میگیرد . این هنوز خوب نشده عباسی نوبه می‌کند . خلاصه آنکه يك مقداری بیماری های خودمانی از قبیل سیاه سرفه و مخمک و سرخک و آبله و اسهال خونی و سردل و نزله و زکام و قولنج و تب و لرز و حصه و نوبه و غیره که مانند انبر و آتش گردان و خاک انداز و جارو و آفتابه و گوشت کوب و ملاقه (ملعقه) از مخلفات ضروری و ائاث البیت لازم يك خانه بشمار میروند و مثل خر خاکی و سوسک و آب دوانک و عنکبوت و رتیل و عقرب که جانوران خانگی محسوب می‌شوند در عرض دوازده ماه سال بر حسب هر فصلی و هر موسم لا اقل بجان دو یا سه تن از نور چشمان شاطر آقا افتاده عمر را در کام این پدر بیچاره تلخ میسازند .

با این وصف تندرست یا بیمار بمحض اینکه چشم پدرشان را دور می بینند اول تك تك و بعد دو تا و سه تا با هم و آخر دست دسته

جمعی همه با هم چنان بنای قیل و قال و شیون و فریاد را میگذارند که صدایشان تا هفت دیوار دروهمسایه را معذب میدارد. یکی ونگ میزند

که نمیخواهم قی چشمم
را بشویم. دیگری بنای
عر را میگذارد که پس
چرا من مال خودم را
شستم.



سومی که دماغش نا
توی دهنش آمده نعره
میکشد که نمیخواهم
فین بکنم. دیگری
قشقره راه انداخته که
چه خبر است میخواهند
پوست خیارهای شب -
مانده را بنهشائی میل
بفرمایند. پنجمی محض
خالی نبودن عریضه با
دیگران همصدا میشود
و پرویز یکساله از این

غوغا هول کرده چنان و کجی رنگارنگ و حرز و طلم بسرو کول این شش بچه آویخته ...
داد و فریاد را با آسمان میرساند که کوئی سنجاق بتخم چشمش فرو میکنند.
مادرشان اول هیچ محل نمیگذارد و انکار نه انکار که کیکش

می‌گزد و از صدای دق و دق دسته هاون معلوم است که برای تهیهٔ شام شب بکوبیدن گوشت پرریشه و پر مغز حرامی سرگرم است .

همانطور که گوشت میکوبد صدایش بلند است که آخر ای اصغری خیر ندیده پس چرا این خاك انداز را نمیاوری این آشغالها را جمع کنی .

میخواهی بلند بشوم خرد و خمیرت بکنم . عباسی جوان مرگ شده مگر صد بار نگفتم این بچه را بازی بده که خودش را اینطور بکثافت نکشد .

من که زبانم مودر آورد . آخربین چطور خودش را بگل و شاش و لجن کشیده است و تو تخم سگ همانجا ایستاده بر برنگاه میکنی . اگر بلند شدم با همین دسته هاون چنان تو مغزت بکوبم که مخمت ییاید تو دهنمت . آخر ای سکینه ای قطامهٔ کیس بریده از بس بتو چشم سفید گفتم با این سماور بازی نکن و گوش نکردی دارم دیوانه میشوم و میترسم اگر دستم بتو برسد تکهٔ بزرگت همانا گوشت باشد . این پدر سوخته پرویز چرا اینقدر عرمیزد ننه الهی آکله بگیری . الهی داغت بجگرم بماند . حالا دیگر این نجفی تخم شراب هم دیگر حرف مرا نمیشنود و درست و حسابی مرادست انداخته دهن کجی برای من میکند . الهی آن چشمهای حیزت بابا غوری بشود . ایکاش جگرم بالا آمده بود و تورا نزائیده بودم . ننه الهی چادر عزایت را بسر کنم . الهی رو آب مرده شو خانه بینمت . الهی بخاك گرم بیفتی . صد بار گفتم این ور پریده را آرام کن که اینقدر جیغ نکشد . مگر کری مگر خری . الهی داغت بدلم بنشیند . الهی زمین گیر بشوی .

عباسی خدا ذلیلت کند باز تو صندوقخانه پی چی میگردی . یقین باز خیال دزدی و سزی داری . الهی کارد بآن شکمت بخورد که تو ولد الزنا سیری نمیدانی چیست . الهی میرغضب هر دو دستت را از بیع ببرد و بدروازه

شهر آویزان کند. شما را بخدا ببینید این بچه مثل این است که تو منجلا ب مسجد شاه افتاده باشد. هفت سگ گرسنه سر و صورتش را را بلیسد سیر میشود. ننه الهی روی تخته مرده شو خانه بیتی. سکنه تو دیگر چرا يك دقیقه آرام نمیشینی. از جان من چه میخواهی. چرا اینقدر ننه ننه میکنی. ننه و کوفت کاری. ننه و زغنبد. الهی بچه خیر از عمرت نبینی. تو که جان من بیچاره را بلیم رسانیدی. باز هم میگویی ننه. ننه و زرنه و ننه و زهر مار. ننه و چمچاره مرك. اگر دستم بند نبود تنت را مثل ذغال سیاه میکردم.....

ولی افسوس که این تهدیدها و رجز خوانیها اثری ندارد و این بچه های تخس دست از شرارت و شیطنت بر نمیدارند و کار را بجائی میرسانند که عاقبت حوصله مادرشان سر رفته برای خاموش ساختن فرزندان دلبد در صدد تدبیر و تمهید دیگری بر میآید. اول سعی میکند که باز هر چه باشد از راه خوشی و مهربانی بر آید و از اینرو بنای خوشزبانی و خنده رومی را میکذارد.

قربان و صدقه یکی یکی نورچشمان میرود. بلاگردانشان میشود. درد و بلایشان را بجان میخرد. پسر ها را شاهزاده پسر و سکنه را ماه تابان میخواند. قربان چشم های بادامی عباس و صورت ماه سکنه میرود. تصدق قد شمشاد اصغری موهای گلابتون نجف میشود. چشم بد را از لب و دندان آن پسری که اسمش را فراموش کرده ام دور میخواهد و در میان هیر و ویر کیسه اسپند را از میخ دیوار برداشته بکوری دو چشم حسود و حسد (حاسد) اسپند آتش میکند و کندر دود میکند و سه بار بدور سکنه و پرویز کوچولو گردیده بترتیب قد خالی بیزرگی يك هسته خرما در بالای دماغ در میان دو ابروی هر يك از فرزندان ششگانه خود

میگذارد . باین هم قانع نشده شدانه خیار چنبر بدرازی و کلفتی دسته تبر از سبدی که بتازگی پدرش از جعفر آباد شمیران برایشان تعارف فرستاده درآورده یکی یکی بدست بچه هایش میدهد و میگوید ننه جان بخور که نوش جانانت باشد . گوشت رانت باشد مغز استخوانت باشد جائی برود که درد و بلا نرود .

آنگاه سگینه را بروی يك زانو و پرویز عزیز را بروی زانوی دیگر نشانیده برایشان بزبان عامیانه بنای قصه گفتن را میگذارد که :

منم ستاره میشم پهلوت میشینم	تو که ماه بلند آسمانی
منم ابرمیشم و روت رامیگیرم	تو که ستاره میشی پهلوم میشینی
منم باران میشم و تندتند میبارم	تو که ابر میشی روما میگیری
منم علف میشم و سر در میآرم	تو که باران میشی و تندتند میباری
منم بزی میشم و سرتا میخورم	تو که علف میشی و سر در میآری
منم چاقو میشم و سرتا میبرم	تو که بزی میشی و سر ما میخوری
منم پنبه میشم و دمت رامیگیرم	تو که چاقو میشی سر ما میبری
منم توشك میشم و آن بالا میافتم	تو که پنبه میشی و دما میگیری
منم عروس میشم و روتو میشینم	تو که توشك میشی و آن بالا میافتی
منم داماد میشم و پهلوت میشینم	تو که عروس میشی و من میشینی

ربابه سلطان عیال شاطر آقا دلخوش است که با این تدابیر سر بچه های خود را شیره مالیده و آنها را آرام ساخته است غافل از آنکه بامار هائی سر و کار دارد که افسون بردار نیستند . بمحض اینکه كلك خیارها كنده شد از هر سو شیون و غوغا تجدید می شود . آن وقت است که دیگر حوصله مادر بینوا بسرآمده آن رویش بالا میآید و چاره را منحصر بدان میبیند که متوسل بوسائل مجربۀ وطنی گردیده حربۀ بران فحش

و بد زبانی را از نو از غلاف بیرون بیاورد.

برادر بد ندیده حالا دیگر بیا و تماشا کن که این نیم و جب گوشت
لختی که اسمش را زبان گذاشته اند در دهلیز تنگ این دهان و دالان
باریک این حلقوم چه معجزاتی از خود بظهور میرساند. این دخترک
روستائی زبان بسته فرهنگ گویای دشنامهای سه هزار ساله این سرزمین
باستانی میشود. دو سه ساعت نجومی یکریز بجز فحش چیز دیگری از
فواره حنجره اش بیرون نمیریزد و آن هم چه فحشهایی که خدا نصیب
گرگ بیابان نکند. یکیش برای هفتاد پست آدم کافیست.

با همان لهجه شمیرانی و با فریادهای دلخراشی که همه و غلغله
بچه ها در مقابل آن حکم نغمه داود را دارد نوبت بنوبت پدر مادر وجد
و آباء یکایک فرزندان را اعم از خلف و ناخلف میسوزاند و بلجن میکشد
و بگور سیاه میاندازد و از گور در آورده بچاه و چاله و مبرز و منجلاب
میکشاند و و امیکشاند و گور بگور کرده بیدریغ و بی زنهارد و باره و سه باره
طومار دشنام را از سر میگیرد. نور چشمان را یکی یکی حرامزاده و
ولد الزنا و تخم حرام و سگ توله خوانده پدرشان را دلال محبت یا بعبارت
آخری دیوث و جاکش و مادرشان را همه جائی و شلخته و چاله سیلابی و
روسی سر کوچه و بازار معرفی میکند. مزار و مرقد هفت پشت نور چشمان
را زیر و رو کرده ارواح ناپاکشان را گاهی تنها تنها و بالا نفراد و زهانی
دسته جمعی و بالاشترک بیرون میکشد و بخاک و خل میچپاند و سرهای
شریفشان را بهر جای نه بدتر حواله میدهد و دهان و حلقشان را از فضولات
و پلیدیها لبالب و آکنده میسازد و جنازه و تابوت و کفنشان را بنجاست
میکشد و اعضاء و جوارح را از بالا گرفته تا پائین و از فرق تا بقدم یکایک
همه را بترتیب باسم و نشان میچنبد و میلنباند و میسوزد و میشکند و درهم

میدرد . خلاصه آنکه گوئی کتابی را از بر کرده و حالا دارد پس میدهد .
مانند گربه ماده ای که با بچه های نوزاد خود بازی کند اول مدتی باعباس
نه ساله ورمیرود آنگاه عباسی را لای دست پدرقرمساقش سپرده و بسرقت
اصغری هفت ساله میرود و بدیبهی است که قلب رؤفش راضی نمیشود که
اصغری در این سودا مغبون بماند . پس از اصغری بیکایک جگر گوشکان
دیگر میپردازد و باحدی ابقاء نمینماید وهریک را باسم و نشان با سخنانی
ملاطفت آمیز و مهرانگیز ازخوان نعمت بیدریغ خود برخوردار میسازد
حتی گل سرسبد بوستان شاطر آقا اعنی پرویز يك ساله را هم فراهموش
نموده ازصمیم دل و جان آرزو میکند که در مقابل چشمش پرپرزنند و
بقدری کوفت و آتشك و ماشرا و آكله شتری و غیرشتری و خناق و خنازیر
شقاقلوس و کالاهای وطنی دیگر ازهمین قبیل نثار جان و روان میوه های
دل خود میکند که الحق مادران مهربان دیگر شهر حق دارند که از بیم
قحطی و نایاب شدن این امتعه رسماً درعدلیه عارض بشوند .

مزه در اینجاست که نه آن قربان و صدقه ها و نه این دشنامها و نفرین ها
هیچکدام ثمری نمیبخشید و کنسرت پر زیرو بم بنی شاطرباهمان طمطراق
وهای و هوی بجزریان عادی خود دنباله میدهد . آنوقت مادرشان نیز جسته
جسته بشعر عرب بحالت و طرب میآید و بعزم شرکت در این بزم مضراب
نی قلیان و چنگ لنگه کفش را بدست گرفته خود را بی پروا بمیان
معرکه میاندازد و حالا زن و کی زن . لنگه کفش و نی قلیان است که
بالا میرود و پائین میآید . بقصد کشت میزند . تا قوت در بازو دارد میزند
و تانفس دارند میخورند . قتلگاه حسابی برپا میشود و معرکه وقتی میخوابد
که زنده و خورنده اززدن و خوردن خسته شده بیحال بزمین افتاده صلاهی
آشتی میدهند .

افسوس که هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که از نوتعزیه دیگری شروع میشود درست است که کودکان بکنه خود اعتراف نموده و با آن اصطلاحات عفونت انگیز چنانی که در زبان ما برای رساندن این مفهوم متداول است صیغه انابت را بزبان جاری ساخته اند ولی حالا دیگر دو بدست مادرشان افتاده و ایشان دیگر دست بردار و ول کن معامله نیستند.

خانم اینک مقام تازه ای را كوك کرده اند و از دست شوهر و از بدبختی و طالع شوم خود مینالد. فریادش بلند است که پروردگارا این هم زندگی شد. آیا اسم این را میتوان زن و شوهری گذاشت. خداوند! دل کافر بحال من میسوزد. گرگ بیابان پیش من شاهزاده خانم و خانم خانمهاست. گفتم زن این مردك آسمان جل نمیشوم که آه ندارد با ناله سوداگند گفتند عوض سفید بخت میشوی. سفید بختی سرم را بخورد. مردكه خدا شناس دختر ناز پرورده مردم را آورده در این لجبندانی انداخته و خیال میکند زن داری که میگویند همین است. لایق گیس مادر لوندش که ایکاش جگرش پائین آمده بود و هرگز چنین فرزندی نزائیده بود. مردكه الدنگ بی پدر و مادر که از زن داری چیزی که بلد شده تنها امرونی و بچه راه انداختن است.

اگر مردی بهمین بسته که هی توی رختخواب بیفتی و توله سك راه بیندازی که مردنی ترین سك زیر بازار چه بصدتای تو میارزد. راست میروند بچه پس میاندازد و چپ میروند بچه پس میاندازد. پفیوز خیال میکند تخم دو زرده کرده است. مردكه بی قابلیت بی عرضه مال بد بیغ ریش صاحبش بیا این توله سگهای تخم ماسرا را بردار و دست از سرم من مادر مرده بردار. خدایا چه گناهی کرده بودم که گرفتار این قرمساق ابد و ازل شدم. پدر سوخته زورت نمیرسید زن بگیری چرا گرفتی. حالا که

گرفتی چشمت چهار تا و دنده ات نرم بشود باید جورش را بکشی . تو
مرد نیستی توسک زردی . دیوث از يك من ریش و پشم خجالت نمیکشی .
هنوز بوق سگ بلند نشده من دختر بخت برگشته را با يك بر کورو کچل
ول میکند و میرود و نیمه شب با دست از پا دراز ترسلانده سلانده بخانه
بر میگردد که چه خبر است برایتان يك کاسه هاست ترشیده و پنچ تا خیار
گندیده و سه کرده نان مانده آورده ام . مرده شور این نانی را ببرد که
تو میآوری که پیش سگ بیندازند بو نمیکند . وقتی هیچکس نخریزد
بار تو احمق میکنند که ببر بده بز و بچه ات بخورند و دعا بجان چون
تو بی شعوری بکنند . حالا دیگر اگر هنوز از گلویشان پائین نرفته مثل
توب ترکیدند بقربان سر پخمه پدر نادانشان . خداوندا مکافات مرا از
این ظالم بیمروت بگیر . راستی که خساك بسر تو شوهر . همه زنها معقول
شوهر دارند و من بلای جان . همه نان دارند و انجیر و نصیب من چوب
است و زنجیر ولی اینطورها هم نمیماند . دنی دار مکافات است . نوبت
من هم خواهد رسید . ای نامرد بیغیرت دستت سپرده باشد تا بهم برسیم .
این خط و این نشان تا روزی چنان پدرت را در آورم که در داستان ها
بنویسند . اگر آن موهای سیل ابن ملجمیت را یکی یکی نکنم دختر
پدرم نیستم . اگر کلاهی پشم داشت بیست سال تمام راضی نمیشدی که
نان بیات و ته مانده دیگران را بخوری و مرد که بی تعصب تون بتوب
شده از بس خمیر مالیده گوشت و پوستش بوی خمیر ترش گرفته است .
خداوندا مرا از دست ابن جلاد خون آشام نجات بده . خداوندا خسته
شدم شکسته شدم پیر شدم عاجز و علیل و ذلیل شدم . والله شیرم خشک
شده قوت از زانوهایم رفته نا بتنم مانده است . ای مرگ کجائی که
مرا از دست این شوهر و این بچه ها و این زندگانی ابدار خلاص کنی ...

بیچاره دخترک بهمین منوال زبان ریزی وزنجموره (زنج و مویه) میکند تا صدای درخانه بلند میشود و شوهرش از کار بر میگردد. آنوقت یکدفعه مانند سنگی که در مرداب پرقرباغه ای بیفتد همه سرو صداها میخوابد و پس از يك روز هلهله و غلغله خانه شاطر آقا بالاخره روی آسودگی و خاموشی بخود می بیند. اما حالا دیگر صدای خود شاطر آقا بلند میشود.

میرسی او دیگر چه دردی دارد و صدای او چرا بلند میشود. گوش بده تا برایت بگویم.

باید دانست که خوراك این خانواده چه در تابستان و چه در زمستان عموماً حاضری است یعنی عبارت است از نان و پنیر و شیر و ارده و انواع سبزیجات و میوه ها و مخصوصاً ماست علیه السلام با ترکیبات متعدد آن از دوغ و آب دوغ خیار و دوغ و کشمش و نعنا و غیره سفره پروصله شاطر آقا تنها در موسم بادنجان و کدو و باقلا غذای گرمی بخود می بیند آن هم فقط وقتی که این مأكولات ملاخور شده باشد و آنهم تازه آب پز و الا گوشت و روغن برای این خانواده بمنزله شیر مرغ است و بهای جان آدمیزاد را دارد. پلو که حرفش را هم مزین سالی يك بار آنهم شب عید. از این گذشته غذای گرم منحصر است یکی دوسه بار در ماه و آنهم بسته به یک رشته شرایط مخصوصی میباشد که از آن جمله یکی این است که کسان زن شاطر آقا بتوانند بوسیله مطمئنی قدری گوشت و روغن و مخلفات از شمیران بفرستند.

جشن واقعی خانواده شبی است که زن شاطر آقا دیگ بزرگ را سربار گذاشته باشد. نشانه این است که شام کلان صحیحی در میان است. چون خانه محقر است و آشپزخانه بی منفذ بوی خوراك میپيچد توی حیاط

و بمجرد اینکه شاطر آقا از در وارد میشود عطر مطبخ میخورد بدماغش دردم خستگی و کوفتگی روزیکسره از وجودش بیرون میرود و مثل اینکه مژدهٔ صدارت برایش آورده باشند شال و کلاه را بکنار میاندازد و خندان و رقصان با زن و بچهٔ خود بنای شوخی و باردی و خوشمزگی و بذله و متلک را میکند. اهل خانه از کوچک و بزرگ همه میگویند و میگویند و میخندند. این کودکان ترسو که از سایهٔ پدرشان مثل لولو خرخر رم میکردند حالا بی پروا دور و ور او را گرفته سوارش میشوند و از سر و کولش بالا میروند. آنوقت است که شاطر آقا میزند زیر آواز و بنای دلی دلی را میکند و طاقباز میخوابد و بچه هارا یکی پس از دیگری و گاهی دو تا دو تا بروی کف پای خود گرفته بهوا بلند میکند و الاکلنگ را میاندازد برایشان قصه های شیرین و خنده دار نقل میکند. لغزها و چیستانها طرح میکند و معماها میبرد و میگوید هر کس زودتر جواب داد يك آب نبات نثارش میکنم. میگوید اگر گفتید این چیست «این و و کوه سفید پلو آن و و کوه سفید پلو میان کوه زرد پلو» بچه ها و حتی مادرشان صدا هارا درهم انداخته با هم میگویند تخم مرغ است و چون همه با هم گفته اند آب نبات معهود نصیب هیچکس نمیشود. شاطر آقا پشت سر هم بوعدهٔ آب نبات و یا صد دینار پول نقد و وعده های دیگری از همین قبیل سؤالهایی را که صد بار تا بحال نموده تکرار میکند و بچه هایش هم مثل اینکه اولین بار است که این سؤالها بگوششان میرسد با بیصبری تمام و چشمهای تمام باز دور پدر را گرفته سعی میکنند در جواب دادن بر یکدیگر سبقت بجویند. شاطر آقا میبرد اگر گفتید این چیست «بافتم بافتم پشت کوه انداختم». این دفعه سکینه بدیگران مهلت نداده با اشاره کیس خود را نشان میدهد و يك دانه آب نبات را برای خود تأمین مینماید. شاطر معامله را بوعده فردا ختم

نموده سردخترك را بدین نحو شیره میمالد و بسؤال دیگر پرداخته می‌رسد اگر گفتید این چیست که :

« عجایب خلقتی دیدم در این دشت »

که بی جان از پی جاندار می‌گشت

همه با هم می‌گویند این خیش است . و خلاصه بهمین ترتیب طومار سؤال و جواب مدتی باز شده موجب تفریح و شادمانی تمام اهل خانواده می‌گردد و چه عیبی دارد که در اینمورد من نیز چند فقره از همین سؤال و جوابها را برای تفریح خاطر تو نقل نمایم :

سؤال :

آن چیست که پا و سر ندارد گرد است و دراز و پر ندارد
اندر شکمش ستارگانند جز نام دو جانور ندارد
جواب : این خربزه است :

سؤال : دست داره پا ندارد شکم پاره نا ندارد ؟
جواب : پوستین است :

سؤال : « قالی لب بافته گل بگل انداخته قدرت پروردگار
خوب بهم انداخته » .

جواب : این ماهی است که تمام بدنش پر است از پولك و فلس رنگارنگ
سؤال : « گنبد سبز چمنی توش گل سرخ یمنی چشمه آبش را بین
شط فراثش را بین » .

جواب : این هندوانه است .

سؤال : « این چیه پیچ پیچیه میدانم کجاست نمیدانم چیه » .

جواب : این بچه است در شکم مادر

وقتی طومار معلومات شاطر آقا با آخر می‌رسد آن وقت بچه ها را

ببازی های گوناگون از قبیل « حمامك مورچه دارد » و « اتل و متل » می خواند و اگر باز تا موقع کشیدن شام فرصتی باقی باشد دسته جمع از اطاق بصحن حیاط ریخته بنای بازی های دیگر را میگذارند از قبیل « کرکم بهوا » و « قایم شدنك » و « جفتك چارکش » و « باقلا بچند من » و « گاو کوساله یا فنقلی » و برای گرفتن کولی عقب همدیگر میگذارند و از زور خوشحالی و شغف میخندند و غیه میکشند و از سر و کول پدر و از در و دیوار بالا میروند و در آن تاریکی چنان بمهارت صدای سگ و گربه و شغال و روباه از خود در میآورند که پنداری در آن نیمه شب کلبه محقر شاطر آقا را برداشته باغ وحش و یا جنگل مازندران را بجای آن گذاشته اند .

به به بآن ساعتی که شست شاطر آقا خبر دار بشود که شامی که پخته یکی از آن حلیم بادنجان های تنتنانی است که در تهیه آن ربابه سلطان استاد زبردستی است که در تمام شهر نظیرش کمتر پیدا می شود . آنوقت ببا و ببین که چگونه غلغله عیش و هلهله شادمانی با آسمان میرسد . آن وقت دیگر شاطر آقا مانند کسی که قند و شکر در دلش آب کرده باشند بخواندن ابیانی مشغول میگردد که بجنگ همقطار خود شاطر عباس مشهور رفته و برای اطفال خود ساخته و در و همسایه از بس شنیده اند از بر شده اند . آخرین اشعاری که ساخته در وصف سکینه و پرویز است و قسمت اول آنها از این قرار میباشد .

« سکینه کینه کینه »	بتخت زر میشینه »
« تاج مرصع بسرش »	قبای اطلس ببرش »
« محمد آباد میرود »	خانه داماد میرود »

پروانسه عزیزم	پرویزم و پرویزم
میشینه زمین میخنده برات	پسرنگو شاخ نبات
پرویز با تمیزم	پرویزم و پرویزم
پسرم مست و مملنکه	پسرم شاه فرنگه
غوره نشده مویزه	پرویزه و پرویزه

مختصر آنکه از برکت يك حليم بادنجان تمام اعضای این خانواده از كوچك و بزرگ كه گوئی برای غم و غصه و افسردگی و پژمردگی خلق شده اند لحظه ای چند مزه گوارای زندگانی خانوادگی را میچشند و از لابلای دیگ و کماجدان و از خلال بخت و بخار بشقات و دوری چهره دلفریب سعادت مندی در مقابل نظرشان جلوه گر میگردد .

ولی وای بشبهائی كه غذای گرمی در میان نباشد یعنی تقریباً تمام شبهای دوازده ماه سال . شاطر آقا ابروها را درهم کشیده با اخم و تخم و توپ و تشر مانند این ماجم وارد خانه میشود . هنوز جواب سلام زن و بچه اش را نداده كه بیهانه های غریب و عجیب از من در آوردی چشم ترکی بجان این و آن میبرد . وای بحال آن بیچاره ای كه در این ساعت پر شاطر آقا باو بند شود . پدرش را جلو چشمش میآورد . بجنبی ایراد میگیرد و آن هم چه ایرادهای بنی اسرائیلی بزمزه و نیش غولی . آنقدر بدقلقی و گوشت تلخی میکند كه آن سرش پیدا نیست . بحدی كشیده و چك و سقلمه و پشت گردنی و توسری و بامب و اردنگ نثار این و آن میکند و مشت و تپا (ته پا) و لگد بچپ و راست میاندازد كه خودش خسته میشود و شام خورده و نخورده مغلوب خواب گردیده در اقلیم بیکران آن سلطان خیراندیشی كه اخ الموتش خوانده اند خمیر وجود را بتنور بیخبری میچسباند .

7

حکیمباشی

ازخانه مشدی نوروز شاطر که بگذری بخانه ملکی میرزا موسی حکیمباشی طیب محله میرسی . میرزا موسی با آن چشمان شہلا و آن پیشانی شسته داغدار و آن ریش کم پشت و گردن لاغر و دراز رنگ پریده خلاصه از حیث قیافه و رفتار زبانم لال بامام بیمار بی شباهت نیست شب و روز بوی دوا ازخانه اش بلند است . سرتاسر روز محکمه اش پر است از بیماران قریب الموتی که همه در حال احتضار روی پلکان و کنار باغچه هادر از کشیده اند .

حکیمباشی که برسم معهود از مرحوم والدش اجازه طبابت دارد و پس از وفات آن مرحوم جانشین او و محکمه دار و طبابت مدار گردیده است بفکر بکرو ابداع خود ناخوشیها را بدو دسته تقسیم کرده است اولی امراضی که از عهده تشخیص آن شخصاً بر میآید یا تصور میکند بر میآید یعنی امراض انگشت شماری که هر ایرانی حلال زاده ای بآسانی تشخیص میدهد از قبیل نوبه و تب و لرز و زکام و آبله و سینه پهلو و سردل و امثال اینها و ثانیاً ناخوشیهای که جناب حکیمباشی از تشخیص آن عاجز میباشند یعنی تقریباً کلیه ناخوشیها .

حکیمباشی برای هر يك از امراض دسته اول بنا باجتهاد شخصی و تجربیات خانوادگی نسخه ای ترتیب داده که مانند احکام آلهی لایتبدل است . برای امراض دسته دوم بنا را بایام هفته گذارده یعنی برای هر يك از هفت روز هفته نسخه مخصوصی قابل گردیده است و در آن روز

منحصراً همان نسخه را می دهد اعم از اینکه شخص بیمار مرد باشد یا زن پیر باشد یا جوان تازه مریض شده باشد یا يك پایش در گور باشد . حکیمباشی در محكمه خود سنگین و موقر جلوی میز کوچکی نشسته و روی این میز چند عدد میخ دراز کوبیده و مانند سیخ کباب بهر يك از این میخ ها مقداری نسخه حاضر شده کشیده و نوبت بهر مریضی که میرسد اول مرتباً نبض او را گرفته زبانش را می بیند و پس از تحقیقات معمول در باب اینکه آیا مزاج عمل کرده یا نه بر حسب آنکه مرض از دسته اول یا دسته دوم باشد از یکی از آن میخهای معهود نسخه ای ای در آورده بمریض میدهد و میرود بسر وقت مریض دیگری .

ولی از خاکشی نبات و فصد ایض و تنقیه دوا به و پاشویه خار خشک و رگ زدن زیر زبان و ضماد برگ انجیر و مقداری معالجات دیگر از همین قبیل که مبنایش تماماً بر گرمی و سردی است اگر بگذریم آنچه از تتبعات خود حکیمباشی و اختصاص بشخص او دارد یکی آتش ماشی است که بلا استثناء برای هر مریضی تجویز مینماید و بقدری در این کار اصرار و ابرام دارد که میگویند با بقال سر گذر ساخت و باخت دارد ولی من شخصاً گناه کسی را نمیخواهم بشویم و گناه بگردن آنهایی که میگویند علاوه بر این با هر نسخه ای که میدهد بمریض میسپارد که فراموش مکن يك دوره تسبیح هم « یا دواء کل الداء » و دوازده مرتبه هم باسم دوازده امام « یا علی ادرکنی » بگو که از هر دوائی مجرب تر است .

از اینها گذشته آنچه اسباب شهرت و رواج بازار حکیمباشی گردیده مناجات مخصوصی است که هر شب خدا چه در گرمای تابستان و چه در در یخبندان زمستان از عرشه بام خانه خود با صدای مکرره و تتراشیده و نخراشیده ای که ابدأ با آن جثه نحیف و آن استخوان بندی ضعیف تناسبی

ندارد باخدای خود دارد . این مناجات یکنواخت از بس شب و نیم شب چرت اهل محل را دریده تمام آنرا کلمه بکلمه همه از حفظ شده اند . با « یا قاضی الحاجات » دلخراشی شروع میگردد که حتی سردمداران و کشیکچیان کذائی راسته بازار از شنیدن آن يك و جب از جای خود میپزند . این بانگ زهره شکاف را سه مرتبه تکرار مینمایند و هر مرتبه يك ثلث اهل محل را از خواب خوش بیدار میکند و برای فردای خود مرضای تازه تدارک مینماید .

پس از چنین سر آغاز بی همبازی دنباله راز و نیاز باخدای چاره ساز را گرفته بدرگاه پروردگار بی نیاز مینالد که « ای طیب دردمندان و ای دستگیر مستمندان و ای چاره ساز بیچارگان خودت میدانی که حنای ما پزشکان نادان و ناتوان در مقابل حنای تو رنگی ندارد . قدومه و عتاب ما با قدرت بی حساب تو کجا لاف همسری تواند زد . الهی حیات و همت در پنجه مشیت تو می باشد و مرزنجوش و سپستان ما در مقابل تقدیرات آسمان همان حکایت زیره است و کرمان و قطره و عمان . ای خالق بی همتا من بنده گنہکار و رسیاه در این وقت شب بنضرع و انابت باستان قدس تو رو آورده ام بحق امام بیمار و بحق تن تب دار شهید کربلا و بحق جگر زهر خورده غریب خراسان قسمت میدهم که خودت طیب و پرستار بیماران من عاجز نانوان باش و بیکایک آنان شفای عاجل عطا فرما . ای دواى دردمندان و ای یاور بیکسان در این ساعتی که بادل شکسته و زبان بسته چون سنگ پلیدی بدرگاه تو عوعو میکنم چه بسا کودکان معصومی که از شدت تب در بستر بیچارگی چون مار زخم دار بخود می پیچند و میغلطند و خواب به چشمشان نمی آید چه بسا جوانان ناکامی که از زور درد و رنج دندانها را بهم می فشارند و آرزوی مرگ مینمایند . ای چاره ساز بی همتا تو دریای

رحمتی تورا قسم میدهم بلب خشك تشنگان کربلا که لطف و تفضل خود را از مرضای من دریغ مدار. تورا قسم میدهم بهمان عرق سردی که ظهر روز عاشورا بر تن تب دار شهید دشت نینوا نشست ترحمی بحال این بیچارگان بنما که هرچه زود تر بدنشان عرق کند تبشان ببرد و دلشان بجهد بار زبانشان برود قوای تحلیل رفته آنها سرجا آید. الهی ورمهارا فرو نشان و زخمهای ناصور را التیام بده و با نشتر اراده خود جراحتهای پخته را باز فرما و ماده ها را منفجر ساز و با جوهر کرامت بیحد و حصر خود بر آنها مرهم بنه. ای علام الغیوب و ای خالق هر بد و خوب با کلید مشیت خود دندانهای را که قفل شده بگشا و زبانهائی را که بسته شده گویا فرما. بار الها دستورز جاجین ما کجا و دستورهای لم یزلی و تقدیرات لم یزالی تو کجا؟ چه بسا فلوس ما طبیبان بی بضاعت که جمله ادرار خوار خوان کرم تو میباشیم و بال جان مریض گردیده در دفع و رفع ثقل بی اثر میماند ای حلال مشکلات خودت این مشکل را مسهل کارگرتری عطا فرما ای بصیر قدیر خودت دستگیر افلیجان و عصاکش کوران باش

درد دل حکیمباشی مفصلتر از این است و دست کم يك ساعت تمام طول میکشد ولی مشیت نمونه خروار است خودتان میتوانید حدس بزنید که مابقی آن از چه قرار است. آخر الامر وقتی مناجات با دعای «آمین - یارب العالمین» خاتمه مییابد از زبر لجافهای محله صدها صدای آمین آمین بلند شده و جواب آنرا میدهد.

مختصر آنکه میگویند «چون قضا آید طیب ابله شود» باید دانست که جناب میرزا موسی حکیمباشی بدون آنکه منتظر قضا نشسته باشند از نعمت بله کاملاً برخوردار بودند و راستی جای آن دارد که بگوئیم طیبی بود آدمی کش نه عیسوی هس.

یاددارم شب عروسی خواهرم که حکیمباشی برسم مبارکباد برچاشنی
مناجات خود مبلغی افزوده و پیش از شبهای دیگر آزار خاطر خفتگان را
فراهم ساخته بود در همان نیمه شب ناگهان از بام خانه فریاد دلخراشی که
مانند شمشیر برانی صدای حکیمباشی را برید بيمقدمه بلند شد و این بیت
را خواند که :

« يك سال دگر حکیمباشی باشی »

« انت الباقی و کل شیئی هالك »

کاشف که بعمل آمد معلوم شد يك نفر از مهمانها که شخص بی نهایت
شوخ و ظریفی بود صدای حکیمباشی از خواب پریده و بقصد انتقام و
تلافی کور کورانه خود را بپام رسانده است و با همه خواب آلودگی با
چنین برداشت مناجات بسی سابقه ای چرت طیب بپچاره را درهم دریده
است . افسوس که شلیک لعنت و نفرین و دشنام و ناسزای مؤمنین محله
نگذاشت که این مناجات بی ربا دنباله پیدا نماید و رفیق فداکار ما که
در آن دل شب بهوا داری خفتگان چنان راه پر بیم و خطری را سپرده بود
مجبور شد دم را بروی کول نهاده از همان راهی که رفته بود برگردد و
بحکم آنکه « حق نشاید گفت جز زیر احاف » غیض و غضب خود را در درون
احاف پنهان ساخته فتنه را بخواباند .

عجب آنکه اینهمه مناجاتها و دعا و زاری حکیمباشی در دستگاه
تقدیر که در آنجا با يك دستی میکارند و با دست دیگر میدروند ظاهراً
تأثیری نمیبخشید و هیچگاه عملی کفن و دفن در حوزه اقتدار جناب
حکمت مداری آقا میرزا موسی بیکار نمیمانند و هفته ای نمیگذرد مگر
آنکه چند تن از مرضای ایشان بصرافت طبع و یا بيمدستی طیب معالج
کاسه فلوس مرگ را بسر نکشند و رهسپار عالمی نگردند که انسان

بیچاره آخر الامر در ساحت آن از شر طیب و درد و دوا یکباره خلاصی می یابد .

حکیمباشی پس از مرگ هم دست از سر مرضای خود بر نمیدارد و هر شب جمعه مرتباً قرآن و آیهایی بدست نوکر خود که از حیث ریش و قیافه و ادا و ردا نسخه بدل کاملاً ارباب خویش میباشد داده و بعزم زیارت اهل قبور دامن کشان بطرف قبرستان روانه میگردد . یاوه سرایان محله اسم قبرستان را قتلگاه بیماران میرزا موسی گذاشته اند و وقتی حکیمباشی را می بینند که بدانسوروان است میگویند یار و بازید شهدای خود میرود دسته دیگر بیاد آتش ماشهایم که بخورد بیماران خود داده میگویند برای دروی هاش بمزرعه خود روان است .

همینکه بقبرستان رسید قبرهایی را که تازه بسته اند و اغلب خاک آن هنوز خشک نشده است آیهایی میکند و از آنجائیکه دعاهايش در علاج و نجات صاحبان آن قبور مستجاب نگردیده است برای آخرت آن ها طلب مغفرت مینماید و پس از آنکه از آن همه آتش هاش های

تبصره — محض اطلاع خوانندگان محترم خاطر نشان میسازد که میرزا موسی حکیمباشی بنا بآنچه اطلاع بدست آمده مانند عموم حکیمباشی های دیگر بر حسب اخلاط اربعه دواهای ذیل را تجویز مینمود و در واقع علمش منحصر بهمین بود .

برای سودا	برای صفراء	برای حرارت	برای رطوبت
گز علفی	آتش سکنجبین	شربت تمشک	زیره
گز خوانسار	نسخه چهارگل	عرق بید	بادیان
تفقیه گل پنیرک	شربت تمر یا	گل بنفشه	گل گاوزبان
و تاجریزی	ریواس		زنجبیل پرورده
آب کاهنی			
آتش دوغ			

که بزور بحلق آنها چپانده حلالی طلید سا خاطری شاد و آسوده بمنزل
خود بر میگردد و وقت عزیز را بمعاینه قاروره میگذراند .
بکنفر از ظرفای تبریز در حقش ساخته است .

گفت سبحان ربی الاعلی	ملك الموت رفت پیش خدا
من یکی قبض واو کند صدتا	يك طیب است در فلان کوچه
یا مرا کار دیگری فرما	یا بفرما که قبض روح کنم

قسمت سوم

پاپوش و وُزى

خطابه های عرفی و شرعی

چنانکه معروض گردید صبح روز جمعه بر حسب دعوتی که بعمل آمده بود حضرات قدم رنجه فرموده ارادت شعار را سرافراز نمودند .
 فوراً پس از صرف چای و قلیان و کندن کلک گز و سوهان لب مطلب را با آنها در میان نهادم و مختصر و مفید فهماندم که این گند و تعفن آب حوض سزاوار انسان شریف نیست و هر چه زود تر باید بتعمیر راه آب پرداخت .

همه با هم بنای نطق و خطابه را گذاشتند . هر کدام بزبانی و بیانی در صدد اثبات حسن نیت خود برآمد . یکی گفت تمام اهل این شهر میدانند که من متملق و چاپلوس نیستم . دیگری بخاک قبر پدرش قسه خورد **سکه** در این دنیا بیش از همه چیز از خوش آیند گوئی و سبزی پاک کردن متنفر و بیزار است . سومی در نکوهش تعریف و تمجید دروغی داد سخن را داد و آنرا مرض ملی ما ایرانیان معرفی نمود . حتی زن خان هم شیرین زبانیها نمود و خلاصه آنکه معلوم شد که این چهار نفر مرد محترم و آن یک نفر خانم محترمه که بعد ها آنها را پنج تن آل راه آب نام دادم همانطور که مار از پونه فراری است از تملق و چاپلوسی يك فرسنگ و دو فرسنگ گریزانند .

هنوز این فصل پایان نرسیده بود که یکصدای بنای تعریف و تمجید مرا گذاشتند . مرا با آسمان هفتم رسانیدند و در مدح فهم و شعور و حسن نیت و ادب و علم و فضل و آدمیت من چیز ها گفتند که ده يك آن برای

کلیهٔ اخلاف و اعقابم الی یوم القیامه کافی خواهد بود. آنقدر بعمر و عزتم دعا کردند که اگر جمع میکردم از زاد المعاد بیشتر میشد. عمرم را هزار سال و ریشم را تا بروی نافم خواستند و از خدا مسئلت نمودند که پیوسته فربه و چاق و در میان همسران طاق باشم. چه درد سر بدهم از خضر پیر تر و از قارون توانگر تر و از حضرت سلیمان عظیم الشان تر شدم.

دیدم این مقوله دنبالهٔ دراز دارد لهذا بی ادبانه در میان سخنشان دویدم و پس از سپاسگزاری از حسن ظن آقایان محترم و سرکارخانم گفتم خوب است قدری هم باصل مطلب بپردازیم.

همگی عرایض را تصدیق نمودند و شریعتمداری جناب حجاج شیخ ابتدا بسخن نموده نظریات مبارک خود را بدین نحو بیان نمودند که.

در حدیث آمده که « العلم علما علم الابدان و علم الادیان ».

در این کلام قدسیه مقدم داشتن علم بدن بر علم دین واضح و برهان قاطعی است بر اینکه شارع مقدس اسلام سلامت بدن را از ضروریات دینیه میشمرده است و از آنجائیکه هر آینه آب رکن و کین سلامت و عافیت است پس ادنی شک و شبه ای باقی نمیماند که تعمیر راه آب را باید از فرایض ذمی خود بشمار آوریم بالخصوص که بزعم اجماع اهل اجتهاد در امر غسل و وضو اگر آب مضاف باشد احوط اجتناب است و حتی برخی از ارباب فتوی آنرا مکروه

و بل حرام شمرده اند و تیمم را بر آن مرجح شناخته اند. فضیلت آب بر هر ذی شعوری مبرهن و مدلل است و در کتاب کریسم و کلام حکیم هم از مکیه و مدینه در این باب آیات متعدده نازل گردیده است از قبیل « و من الماء کل شیء حی ». در توره هم که از کتاب آسمانی است در سفر تکوین خلق آب بر خاک مقدم آمده است. در کتب فقهیه اثنی عشریه هم در شرایط طهارت مبحث مبسوطی هست که اگر انشاء الله حیاتی باقی باشد در ماه مبارک رمضان که در پیش است خیال دارم موضوع منبر قرار بدهم که مؤمنین و مومنات از ثواب آن محروم نمانده باشند و علی العجله از همه التماس دعا دارم. »

پس از حاج شیخ کلافه سخن بدست آقای ملتخواه افتاد. ایشان که در میدان زبان بازی ورزیده و آزموده و در کارنطق و خطابه حاضر یراق بودند باهمان طمطراقی که مقدمه الجیش خطابه های آتشین سیاسی است برداشت سخن را چنین نمودند :

« برارباب معرفت و بصیرت و بر واقفان رموز سیاست که رهبران آگاه هر قوم و پزشکان حاذق هرملتی هستند پوشیده و مستور نیست که اگر بدیده دقت باسرار ترقیات اجتماعی و اصلاحات مدنی این عصر بنگریم خواهیم دید که اساس هر پیشرفت و اصلاح و شالوده هر گونه ترقی و فلاح بسته بوجود افراد تندرست و توانا می باشد و همانطور که حکمای یونان که خداوندان دانش و بینش بوده اند فرموده اند « روح سالم در بدن سالم » برآستی که بدون افراد صحیح و سالم هیچ هیئت اجتماعی که شایسته و سزاوار چنین نام شریفی باشد امکان پذیر نیست. امروز هر عقل سلیم و هر طبع مستقیمی حکم میکند که در این قرن بیستم که با انصاف می توان آنرا قرن طلایی نام داد بدون آب پاک و مصفا که از هر گونه آلودگی عاری و مبری باشد سلامت مزاج و صحت بدن برای افراد يك ملت خارج از دایره تصور می باشد. آب است که در اطراف و اکناف این جهان بر فراز و نشیب چرخ تمدن را میچرخاند. آب است که در سراسر این گیتی آسیاب ترقی را میگرداند. آب است که کشتی های کوه آسا بر فراز آن از خاور بباختر و از شمال بجنوب روز و شب و شب و روز روانند. آب است که با سم « ذغال سفید » شب تار دنیای متمدن را چون روز روشن ساخته است. آب است که از آبشار معروف « نیاگارا » از هزاران متر ارتفاع سرازیر می شود. آب است که بشکل بخار با آسمان رفته « جواهر خیز و گوهر بیز و گوهر ریز و گوهر زا » مانند در و مروارید سرازیر شده بساط زمین را چون صحنه بهشت برین زینت افزا میگرداند. ای آب در فضیلت و شأن تو همین بس که نام مبارکت از دو حرف نخستین الفباء تشکیل یافته است. »

(در اینجا آقای ملتخواه بقصد اینکه اهمیت آب را بنحوی نیکو تر محسوس ساخته باشند قدح آب یخ را از وسط مجلس برداشته با اصوات و نغماتی که با صدائی که از مجرای راه آب

گرفته بیرون آید بی شباهت نبود تا آخرین قطره بیک نفس سر کشیدند و با پشت دست دك و پوز و ریش و سبیل را پاك کرده دنباله سخن را بدین نوع آورند (آب آب).

ای دواى نخوت و ناموس ما ای توافلاطون و جالینوس ما

ای آب اگر تو کشتی نوح پیغمبر را بقله کوه جودی رسانده بودی از بنی نوع انسان اثری نمانده بود. ای آب تو بودی که در رود نیل لشکر جرار فرعون پلید را طعمه امواج خود نمودی. ای آب آبروی دو جهان از تو است و در حق تو هر چه گفته اند کم گفته اند.

مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب

مطلوب و آرزوی شهیدان کربلا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین

وز چشم سفللگان و رخ مفلسان جدا

ای خانمان گرام و ای آقایان ذوی العز و الاحترام کسانى که بتاریخ انقلاب فرانسه آشنا هستند میدانند که پیشقدم آن انقلاب عظیم میرایی بوده که هنوز هم در تواریخ اسمش را همان «میرآبو» مینویسند. اگر در زیر مجسمه دانتون نام از بزرگان انقلاب فرانسه این کلام او را نوشته اند که « برای ملت اول نان لازم است و بعد پرورش » من میگویم که برای هر قوم و جماعتی پیش از نان آب لازم است. مولوی فرموده.

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست من میگویم.

آب جو و آب نهر آور بدست تا تمدن جوشد از بالا و پست

خطابه آقای ملتخواه بدینجا پایان یافت. عرق پیشانی را پاك نمود و با نخوت و غرور تمام نگاهی از سر تحقیر باهل مجلس انداخت و از وجنتاش معلوم بود که بخود میبالد و در دل میگوید:

نمیرم از این پس که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام

ولی يك نکته هم نگفته نماند که ایشان وقتی مشغول نطق کردن

بودند ناگهان در گرما گرم درفشانی متوجه شدند که ای دل غافل قافیه را

باخته اند و از استعمال کلمات فارسی سره که در امتیاز انحصاری خودشان بود غفلت ورزیده اند. در دم بدست و پا افتادند و خواستند هر طور شده این ذنب لایغفر را جبران نمایند و از اینرو بی مقدمه و بی مناسبت مانند افسونگران که ناگهان از آستین و چاک گریبان خود مارها و افعی های عجیب الخلقه و زهرناکی درآورده مقابل تماشاچیان در وسط معرکه میاندازند ایشان نیز جمله هائی چند عجیب که کلمات «واژه» و «ویژه» و الفاظ دیگری از این قبیل در طی آن بتکرار پیش میآمد از قوطی عطاری سره سازی خود درآوردند و پشت سرهم قطار کرده برخ ما چند تن زبان نفهم کشیدند. مخصوصاً پیلۀ ایشان بکلمۀ «آب» گرفته بود و بالبداهه بدون آنکه ابدأ رعایت اصول قیاس و سمع را بفرمایند يك دستگاه کامل لغتهای تازه از قبیل «آب گاه» و «آبکده» و «آب سرا» و «آبستان» و غیره بگنجینۀ کلمات فارسی افزودند.

گفتار شاطر آقا هم مختصر و مفید و هم مانند خودش ساده بود گفت:

مایقه چر کینها حق نداریم در حضور اشخاص با علم و با فضل دهن گشاده جسارتی بنمائیم. ولی همیشه قدر میخواستیم عرض برسانم که در این دنیا اگر آب نباشد هیچ چیز نیست. من یک نفر شاطر ناشناس بی نام و نشانی بیش نیستم اما بخوبی میدانم که زندگانی بی نان نمیشود و نان بی خمیر و خمیر بی آب. هر کس بخواهد قدر و قیمت آب را بفهمد کافی است که روز آب نخورد و دست بآب نرساند تا اهمیت آب دستگیرش بشود. مختصر آنکه همه شنیده ایم که بی مایه فطیر است ولی بدون آب هم حساب نوع بشر با کرام الکاتبین خواهد بود. عرایض جان نثار تمام شد ولی جسارت ورزیده اجازه میخواهم چند بیت شعر هم در باب آب طهران که همین الساعه بخاطر آمد عرض برسانم. در کرج آبی است بفضولات آلوده چون بطهران میرسد فضولاتی است بآب آلوده

خنده کنان صداها را بلند ساختیم که البته و صد البته مستفیض

فرمائید. گفت اگر چه خود غلامتان هم گاهی طبع موافقت میکند و اشعاری میسازم ولی خودم میدانم که بند تنبانی است و سزاوار چنین مجلسی نیست این اشعاری که الان خواهم خواند از استاد است. گفتیم شاطر باشی این مقدمات پیشکشت باشد هر چه زودتر اشعار را بخوان و بیشتر از این دهنمان را آب نینداز. باهمان لهجه و آداهاهی نوحه خوانها با کمال ملاحظه این ابیات را برایمان خواند:

« کیست در این شهر که مسلول نیست لاغر و باریک چو مفتول نیست »
 « در سر هر جوی بود کهنه شوی قاتل این مردم و مسئول نیست »
 « دکتر ما تجزیه کرد آب را دید بجز فضله محلول نیست »
 « گفت کس این که نخورد در جهان گر چه بجز آکل و مأکول نیست »
 « خوب بود پاکى و پاکیزگی حیف که این قاعده معمول نیست »

صدای احسنت و آفرین با آسمان رفت و حکیمباشی که از ابتدای مجلس صم و بکم پهلوی حاج شیخ نشسته تسبیح میگردانید و هر چند لحظه يك بار صفیر صلواتش از لابلای دندانها و ریش و پشم بیرون جسته با صدای پرش مگس و زنبور توأم میگردید گر چه تا آنوقت حاضر نشده بود اظهار عقیده ای بنماید اما وقتی امواج نطق و خطابه سرتاسر اطاق را گرفت دامنش یکباره از دست رفت و راضی نشد از دیگران عقب بماند. دستی بریش خویش کشید و مانند لکلی که ماهی بزرگی در گلویش گیر کرده باشد جوزکش بحرکت آمد و آب دهان را چندین بار قورت داد و پس از چند دقیقه من من کردن و تو دماغی حرف زدن که کسی چیزی از آن نفهمید رفته رفته ذوالفقار بیان را از نیام بدر آورد و با کلماتی شمرده و صوتی هموار گره گره بیانات حکیمانه خود چنین دنباله داد که:

البته آقایان عظام توجه فرمودند که رفیق شفیق ما آقا
 مهدی نوروز در ضمن اشعار آبدار با معنائی که خواندند باین

نکته اشاره نمودند که یک نفر د کتر آب را تجزیه کرده است. از آنجائی که این مسئله تجزیه کردن آب در این او اخرو در زبانه ها شده است وظیفه دینی و وجدانی خود میدانم که چند کلمه در این باب بعرض آقایان برسانم. میگویند آب را تجزیه کرده اند و دیده اند مرکب است از دو عنصر یکی «عکس جن» و دیگری «آرد جن» هر آدم ذی شعوری میداند که اولاً اجنه موجوداتی هستند غیر مرئی چه برسد باینکه بتوان عکس آنها را برداشت و ثانیاً هیچ سفیهی نمیتواند قبول نماید که اجنه را زیر آسیاب ریخته بتوان آنها را آورد نمود. پس معلوم شد که این مسئله تجزیه آب بدعتی است که از طرف يك مشت اشخاص بدخواه و سخیف العقیده در میان عوام الناس افتاده و متأسفانه کم کم دارد خواص را نیز بضلالت میاندازد. شکی نیست که اگر کلاه خودمان را قاضی کنیم تصدیق خواهیم نمود که آب چیزی نیست که تجزیه بردار باشد. جو و گندم نیست که بوجار بتواند از هم سوا سازد. قند نیست که بتوان با قند شکن خرد کرد. شلتوک نیست که زیر دنگ برنج کوبی بیندازیم و از پوست در آوریم. اگر سنگنجبین بود میگفتم از سر که و انگبین ساخته شده و ترکیبی است قابل تجزیه. اگر سنگ خارا هم بود ممکن بود با تیشه و تبر از هم جدا ساخت. ولی آب هیچکدام از اینها نیست و بدیهی است که هر کس مدعی تجزیه نمودن آن باشد جهل خود را بشیوت رسانده و یا عمداً خواسته مسلمانان خاص العقیده و صاف و صادق را بضلالت انداخته باشد. در علم طب ثابت و معجز است که جسم بسیط قابل تجزیه نیست و هر طفل نابالغی میداند که از آب ساده تر و بسیط تر آن اشخاص ملحد و بیدینی هستند که میخواهند با ترهات و باطیل خود را عالم و فاضل بقلم داده مردم بیچاره را گمراه نمایند. خود من کتاب معروف «تحفه حکیم مؤمن» را که در طب بالا تر از آن کتابی نوشته نشده مکرر سرتاسر خوانده ام و تا بحال يك کلمه که دلالت بر قابل تجزیه بودن آب باشد در آنجا ندیده ام. راستی که جای افسوس است که ایمان مردم باین درجه سست شده باشد که این گونه اراجیف را بآسانی قبول نمایند و مثلاً تا صحبت از آب میان میآید از «مکروب» و مضرات آن سخن برانند. پیغمبر از آنکه همین مکروب هم همان «مکروه» خود ملن بوده که از اثر کثرت استعمال کم کم حرف آخر آن تصحیف شده و باین شکل در آمده است. البته آب که آلوده شد شرب و استعمال

آن مکروه میشود . حالا آقایان خیال میکنند که مکروه بودن یعنی آب آلوده بودن با جانوران غریب و عجیبی است که از مار زهر آگین تر و از افعی گزنده تر است . در باب شرافت و مقام آب حضرت حجة الاسلام و آقایان دیگر آنچه گفتنی بود گفتند . خود من هم همین اواخر در «السماء و العالم» خواندم که در دیار مغرب چشمه‌ای وجود دارد مخصوص بجنس نسناس و آدمهای آبی . اگر پرنده ای از آن آب بنوشد دردم ماهی میشود و اگر انسان در آن داخل شود . مرد باشد زن میگردد و زن باشد پستانهایش افتاده و ریش در می‌آورد . مجمل از مفصل آنکه آب از عطایای ذیقیمت الهی است و مهر حضرت فاطمه زهرا میباشد و طاهر و مطهر و خالص و پاک برای غسل و طهارت و وضو خلق شد و بت پرستان و اهل خاج و دهریون ختنه نشده ملعون و منجوس که در طهارت کاغذ و کلوخ را بر آب ترجیح میدهند ابدأ حق تصرف و چون و چرائی در آن نیست .»

حکیمباشی تازه آرواره اش گرم شده بود و خیال نداشت که باین يك شاهى و صد دینارها رشته سخنرانی را از دست بدهد . مصمم شدم بهر حیل و تدبیری هست نوك كلامش را بچینم . لهذا سپر پرومى را بر سر کشیدم و خود را بیمحابا بمیان معرکه انداخته گفتم آقایان خوب است چند کلمه هم در اصل موضوع سخن برانیم .

ولى عزت الملوك خانم که بیرون از پنجدری روی قالیچه ای که مخصوصاً برای ایشان انداخته بودند نشسته بودند از همان پشت در با هزار ناز و کرشمه و خروارها غنج و دلال لب بسخن گشاده مانند قطرات ژاله‌ای که از دهن غنچه کرم خورده‌ای بچکد این بیاناترا برنطقها و خطابه‌های دیگر افزودند که :

البتة ما لچك بسرها حق فضولى در چنین مقامی رانداوریم
ولى وقتى صحبت از آب بمیان آمد یادم آمد که مرحوم خان همیشه میگفتند آب آبرو است . راستی شوخی و اغراق بکنار حرفی نیست که زندگانی بی آب بصورتی میماند که خال نداشته باشد . برای

اهمیت و اعتبار آب همین بس که هر وقت دلمان چیزی را میخواهد میگوئیم دلم آب شد و همینکه اسم غذای لذیذی بگوشمان میرسد میگوئیم دهنم آب افتاد و برعکس وقتی گرفتار بلا و مصیبتی میشویم میگوئیم آب از سرم گذشت . از اینها گذشته خودم هم مکرر بتجربه دیده ام که اگر آب و سمنه پاک و خالص نباشد رنگ و سمنه خراب میشود . »

بیش از این بردباری نتوانستم و بمیان نطق سرکار عصمت مآبی دویده گفتم آقایان از تمام این فرمایشات معلوم میشود که در امر لزوم تعمیر راه آب همه متفق هستیم در اینصورت خوب است برای عملی نمودن اینکار فکری نموده تصمیمی بگیریم .

۲

حسن ظن

بله بله گویان باتفاق رأی دادند که چون این فکر بکسر از خاطر خطیر و ضعیف منیر بنده تراوش نموده سزاوار است که خودم را مأمور انجام آن نمایند . فی المجلس بمن اختیارات تام و تمام دادند که هر طور خودم صلاح بدانم اقدام نمایم و پس از ختم عمل مخارج را سرشکن نموده سهم هر کس را با اطلاع او برسانم تا با کمال منت کارسازی نمایند . در ضمن هم قرارداد که چون خانه مسکونی شاطر آقا از سایر خانه های کوچه کوچکتر است و کمتر آب بمصرف میرساند و خودش هم مرد عیال واری است سهم او نصف سهم دیگران باشد .

پس از اخذ این تصمیمات مجلس پایان یافت و خوش و خندان از هم جدا شدیم .

قسمت چہارم

طاس لغزندہ

اهل فن

بدون فوت وقت از علی الصباح فردای همان روز با جدیت هر چه تمامتر بانجام مأموریت پرداختم. بقصد تشویق جوانان تحصیل کرده اداره یکی از رفقای فرنگستان که دو سال پیش بایران برگشته و در یکی از بالاخانه های خیابان . . . باسم «بنگاه معماری و مهندسی» اداره عریض و طویلی باز کرده بود شتافتم. گرچه شنیده بودم که میگفتند تصدیقنامه اش را چشم حلال زاده تا بحال ندیده و چیزی بارش نیست ولی با اینهمه چون سابقه رفاقت هم در میان بود دلم راضی نشد که پیش کس دیگری بروم. خیلی چرب و نرم از من پذیرائی نمود. پس از خوش و بشهای معمولی مطلب را در چند کلامه با او در میان نهادم. در دم دو نفر از اعضای زبردست اداره خود را مأمور نمود که اسباب و ابزار لازم را بردارند و برای معاینات مقدماتی همراه من روانه شوند.

پس از آنکه آنها را بمحل کار رساندم برای انجام پاره ای کارها که در بازار داشتم از آنها جدا شدم. آن روز نهار را در لقانطه بچلو کباب مهمان بودم و تقریباً دو ساعتی بغروب آفتاب مانده بود که بخانه برگشتم. جان برادر چه دیدم خدا نصیب نکند. دیدم کوچه محقر و تنگ و تاریک ما بصورت میدان رزم رستم و افراسیاب درآمده است. سر تا سر پر است از اسباب های هرگز نادیده که بتوپ مسلسل و سیم خار دار و منجنیق و توپ و تفنگ بیشتر شباهت داشت تا با اسباب معماری. آن دو نفر نوجوه معمار مانند شیاطین و خراطین در میان این آلات و ادوات شگفت پرچین و

شکن افتاده چنان بچستی و چالاکی دررفت و آمد و جست و خیز بودند که هیچ بند بازی پیاشان نمیرسید. از چپ و راست با سم نقشه برداری و طراحی میخها و سیخها و آلات شاخدار و دمدار چوبی و آهنی در زمین فرو نموده بودند و دور بین و طراز و گونیا و جدول و شمشه و خطکش بدست در حرکت بودند و مدام با صدای کوتاه و بلند و با اشارات و حرکات مرموز دست و پا مطالب و نکاتی را بیکدیگر میرسانیدند که بیگانه را در آن راهی نبود. با گچهای رنگا رنگ و نخهای سفید و سیاه خطوط کج و معوجی بروی زمین کشیده بودند که از طلسم زنگوله پیچیده تر بنظر میآمد. با یک رشته مثلثات و مربعات سطح کوچه را شبکه بندی کرده بودند و با خطهای افقی و عمودی زوایای حاده و منفرجه بسیاری را بهم متصل ساخته و هر ضلع و زاویه ای را با حروف یونانی و علامات غریب و عجیب نشان گذاشته بودند با سیمها و طنابهایی که از هر سو کشیده بودند راه عبور و مرور را بکلی بآینده و رونده بسته آن ناحیه محدود را بشکل تار عنکبوت هولناکی در آورده بودند. خلاصه آنکه محشری برپا ساخته بودند که بتماشای آن مو بر بدنم سیخ شد.

دیدم مباحثه و مرافعه سودی نخواهد داشت بهر زبانی بود عذرشان را خواستم و شکر ایزد را بجا آوردم که پیش از آنکه آب از سرم گذشته باشد توانستم شرشان را از سر خود بکنم.

۲

معمار باشی

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که دو کوچه بالا تر از کوچه

خودمان در خانه استاد کاظم معمارباشی را کویدیم. خود استاد در را باز کرد. وقتی خود را معرفی نمودم معلوم شد با پدرم آشنائی مفصل داشته و در حالیکه سر را برسم تحسّر میجنبانید چندین بار برای آن مرحوم طلب آمرزش نمود. آنکاه بنای اصرار را گذاشت که قدم رنجه فرموده نوکر خودتان را سرافراز داشته گلوئی تر کنید. تشکر کنان تر کردن گلو را بوقت دیگری محول داشتم وقصه راه آب و مأمورین شداد و غلاط دوست فرنگی مآب خود را برایش حکایت کردم.

گفت لابد میخواستہ استادی خود را سر شما در آورد. این معمارهای تازه بدوران رسیده از استادی چیزی را که بلد شده اند تقلید از تخت جمشید و ایوان کسری است. حالا دیگر بجای رستم در حمام هم ستون سر گاوی و سر باز نیزه بدست عهد داریوش را میکشند. گفتم خدا را شکر میکنم که بطنابشان بچاه نیفتادم. حالا آمده ام دست توسل بدامن شما بزنم. گفت آئی بچشم و راه افتاد. گفتم اسبابی با خود برنمیدارید گفت اسباب معمار يك شاغول است كه همیشه تو جیبش است و دو لنگ دراز.

همینه بمحل راه آب رسیدیم قدری سوراخ آب و راه تنبوشه را از بالا و پائین و رانداز کرد و بعد در طول مجرای راه آب بنای راه رفتن را گذاشت در حالیکه با تك گیوه بزمین میکوبید و بصدائی که بلند میشد گوش میداد. عاقبت بجائی رسید که صده خفه تر میآمد. هکشی نموده درست گوش داد و گفت هر گیری هست همین جاست. یا راه آب را زیاد گودکنده اند پشته کرده و کور شده است یا برعکس زیاد رو ساخته اند و ضربت دیده بند آمده است.

گفتم من در این کارها از این راه آب هم کورترم. خودتان هر طور

صلاح میدانید مختارید . هر گلی بز نید بسر خودتان زده اید . گفت نقلی ندارد همین فردا يك شاگرد بنای قابل بایك نفر فعله کار کشته میفرستم يك روزه كلك کار را میکنند .

فردا صبح خیلی زود فراش پستخانه کاغذی سفارشی برایم آورد . پاکت سنگینی بود . از بنگاه معماری و مهندسی رفیق فرنگی ما بم بود و متضمن صورت حسابی بود بطول و عرض قباله یکده شش دانگی . از دیدن آن دماغم تیر کشید . بی اغراق مشتمل بر بیست الی بیست و پنج قلم مخارج و مصارفی بود که هر يك از آن برای زایل ساختن عقل چون من آدم بی شیله پیله از دنیا بیخبری کافی بود .

کفش و کلاه کردم که همان ساعت بسروقت این آدم بی چشم و رو بروم و هر چه بزبانم بیاید کوتاهی نکنم ولی در همان اثناء در خانه رازدند و معمار باشی با يك نفر بنا و يك نفر عمله وارد شد . با حالی بر افروخته صورت حساب را جلوی چشمش گذاشته گفتم ببینید مردم این روزگراز چه قماش می هستند . پسر ك جعلنق هنوز جواب سلام مرا نداده قیمت خون پدرش را از من مطالبه میکند .

استاد کاظم لبخندی زده گفت بیخود اوقات خود را تلخ مکن . داد و بیداد و جوش و جلا فایده ای نخواهد داشت . کجایش را دیده ای . من این جانورها را از شما بهتر میشناسم . با آسمان بروی این پول را بضرب دکنگ عدلیه و محضر های شرع و عرف از تو خواهند گرفت . راهپائی بلدند که بعقل جن نمیرسد . از من میشنوی این پول را دور سرت بگردان و بینداز بجلویشان و يك تف لعنت هم بدنبالش . اینجور پهلها از کاوی کسی بسلامتی پائین نمیرود .

گفتم معلوم میشود مرا نمیشناسید سرم برود يك شاهی این

حساب را نخواهم پرداخت . اگر يك پولش را پرداختم از سكه كمترم .
هر چه گفتم بخرجم نرفت و او را با بنا و عمله اش گذاشته شتابان
بسر وقت آقای حساب تراش رفتم .

۳

حساب حساب است و کاکا برادر

مانند نواده اترخان رشتی پشت ميز دفتر خود نشسته بود . صورت
حساب بدست وارد شدم . فوراً ششش خبردار شد . از جا جست و دستم
را گرفته پهلوی خود نشانید . از دیدنم شادمانیها کرد . بیاد ایام خوش
جوانی و دوره پرلذت تحصیلی اشك در چشمانش حلقه بست . برسم تأثر
و تحسرسرها جنبانید و آنها از ته دل کشید . از دوستی بی غل و غش آن
دوران هرگز فراموش ناشدنی چیزهای زیادی بخاطرش آمد و حکایتهای
شیرینی نقل کرد . از جور این دنیای گذران شکوه ها نمود و بحسرت عیش
و نوشهای از دست رفته افسوس افسوس گویان دستها بهم مالید . بیشخدمت
را صدا کرده سپرد چای تازه دم کنند و نان و نان پا دراز بیاورند .
کلید از جیب در آورده از کشوی ميز تحریر خود شیشه آب لیموی مخصوص
خودش را بیرون آورد . گفت بگذازم بفرستم از مغازه میوه فروشی
خیابان اسلامبول برایت خربوزه گرگاب بیاورند بخوری ششست حال بیاید .
هر چه خوب حس میکردم كه این تظاهرات مستقیماً مربوط
بصورت حساب است ولی ابدأ بروی بزرگواری خود نیاوردم و وقتی
دیدم فواره تأثرات و تفقداش اوج گرفته صورت حساب را جلوس
گذاشتم و گفتم رفیق كار كنان بنگاه تو این يك دم را دیگر برای ما بد

خوانده اند .

مثل آنکه روحش از این قضیه بی خبر باشد نگاهی ببالا و پائین حساب انداخت و گفت بجان عزیز خودت مربوط بمن نیست . از شعبه محاسبات فرستاده اند . چیزی نیست که قابل باشد بگو پردازند .
گفتم صدایت از جای گرم بلند میشود . بکی بگویم پردازد من کردن شکسته باید پردازم . مگر من سرکنج قارون نشسته ام .
گفت چرا اوقات تلخ میشود . عصبانی شدن ندارد . اگر نمیتوانی پرداززی خودم از جیب خودم میپردازم .

بخشمنایکی جواب دادم که حضرت مدیر بنده کدا نیستم که محتاج صدقه کسی باشم صورت حسابی است از این اداره رسیده و شما هم بسلاهی رئیس این اداره و خدا نخواسته دوست قدیمی و خاله قزی و دسته دیزی من هستید . آمده ام بینم این صورت حساب را از روی کدام مأخذ و مدرکی نوشته اند .

خود را گرفت و ابرو ها را بالا انداخته گفت عرض کردم که اساس کار ما در این بنگاه بر توزیع اعمال است که البته خودتان اهمیت آن را در علم اقتصاد خوانده اید و بهتر از من میدانید . شعبه امور اداری از محاسبات و معاملات و روابط با خارج با شریک من است . من تنها بکار های فنی میرسم . اگر چه بنای ما اساساً بر این است که اصلاً و ابداً در کارهای یکدیگر مداخله نکنیم و از اینها گذشته شریک منم آدم بسیار گوشت تلخ و خشکی است مع هذا محض خاطر سرکار حاضرم دندان بروی جگر نهاده از او دوستانه خواهش نمایم که این يك مرتبه را استثناء بمن اجازه مداخله بدهد و از مبلغ این صورت حساب ده درصد بشما تخفیف بدهد .

نزدیک بود بترکم . مثل ترقه از جا جستم و گفتم تخفیف سرت را بخورد . من از بیخ منکر این حسابم و آمده ام بتو بجه آدم بفهمانم که این حساب کلاه برداری حسابی است و این بنگاه عالیجایگاه جنابعالی مردم لغت کنی است .

وقتی دید آتشی شده ام و کار شوخی بردار نیست و با خوش آمد گوئیهای قالبی سر مرا شیره نخواهد مالید یکدفعه تغییر قیافه داد . برجی شد از ادبار و جوالی از زهر مار و بر خشونت صدا و اطوار خود افزوده جواب داد که راستی راستی دیگر شورش را در آور دید . ابدأ حاضر بشنیدن اینگونه بیانات توهین آمیز نیستم . میخواهید بکلی با روی حق بگذارید . آخر آقای من کار دنیا هم حسابی دارد . دوستی بجای خود ولی هر کاری هم مزدی دارد . معروف است که دوستی بجای خود بزغال دانه هفتصد دینار . دو نفر عضو محترم این اداره يك روز تمام برای خاطر شما عرق ریخته اند و پدرشان در آمده است تازه میفرمائید صورت حساب از روی چه مأخذی نوشته شده است . راستی که از چون شما کسی بعید است . شاید هم تقصیر من باشد که بادر آخری معامله کرده ام .

فریاد بر آوردم که این منطق بافیها را برای کس دیگر ببر . من نادان بیاس حقوق دوستی قدیمی بلند شدم آدمم پیش تو (ایکاش پایم شکسته بود و نیامده بودم) که تنبوشه ما گرفته يك نفر را بفرست سیخ بزند تو تجهیز قشون کردی بمن چه مربوط است . من با این پولی که تراز من مطالبه میکنی می توانم پنج تاراه آب تازه بسازم . آخر آفتابه که خرج لحیم نمیشود . اصلاً موش چیست که کله پاچه اش باشد .

گفت « درخانه اگر کس است یکحرف بس است » آنچه گفتم بود گفتم دیگر خودتان میدانید . رحمت خدا بر کسیکه اسباب اتلاف وقت

مردمرا فراهم نسازد.

این را گفته و با اوقات تلخی سر را بزربرانداخته مشغول کار گردید
نگاهش کردم دیدم دیگر شناخته نمیشود. بکلی آدم دیگری شده
بود. چنان خودش را گرفته بود که ترسیدم بترکد. در عرض یک دقیقه
تمام آثار آدمیت از وجنتاش زایل گردید. این جوانی که یک ربع ساعت
پیش محبت و صفای مجسم بنظر میآمد در یک چشم بهمزدن فرد کاملی از
این شتر مآبهای اداری زبر و زمخت خودمانی گردید که گویی مجسمه تمام قد
آنها را دست معجز شیم کمال الملك از حنظل و تریاک ساخته و پشت آن
میزهای ملعنت نشانده است. تابوی وقاحت و بدسکالی از فرق تا قدم همه
عجب و تکبر و از سر تا پا جمله بی ادبی و افاده و بی چشم و روئی گردید.
مظهر تام و تمام این موجودات قسی القلب بی عاطفه ای شده که جز قانون
و مقررات چیزی سرشان نمیشود و یا میگویند نمیشود و هر نظامنامه مندرس
اداری را بروحی آسمانی مقدم می شمارند.

چون بخوبی حس میکردم که این بازیهای تازه آقای مهندس باشی
هم مانند آن تظاهرات دوستی و محبتشان همه ساختگی و قلابی و سفارشی
است از دیدن رویش بیزار گردیدم و از ملاحظه اطوارش حال تهوع بمن
دست داد.

چشم بستم و دهان گشادم. هر چه بزبانم آمد تحویلش دادم عاقبت
از جا جست و باسم اینکه در که میسون شهرداری منتظر ایشان هستند
پیشخدمت را صدا کرده گفت بشو فور بگو فوراً اتومبیل را حاضر کند که
تاده دقیقه دیگر باید در شهرداری باشم. آنگاه چوبدستی خود را که از
خودش زمخت تر بود برداشت و خم بآورد و با قیافه ای عبوس تر از
شب اول قبر رو بمن نموده گفت خیلی وقتمان تلف شد. منازعه و مشاجره

بیفایده است ولی پیش از آنکه از هم جدا شویم میخواستم يك نکته را هم بشما گفته باشم که در این مملکت همیشه گفته اند و امروز بیشتر از همیشه میگویند که حساب حساب است و کاکا برادر و دیگر خدا حافظ .

۴

داد خواهی

با خود شرط کرده بودم که اگر گردنم زیر ساطور برود يك پاپاسی از این صورت حساب را نپردازم . بهر دری زدم صدای یأس بگوشم رسید و کم کم بکلی مستأصل شدم . شبها از زور بیچارگی و اوقات تلخی خواب بچشم نمیآمد و در اثر بیخوابی سخت عصبانی شده بودم . آخر سرروزی مادرم گفت فرزند جانم «شغال بیسه مازندران را» - نگیرد جز يك مازندران» چطور صلاح میدانی بشیخ عبدالمجید و کیل عدلیه که با مرحوم پدرت هم خصوصیت داشت مراجعه نمائی ؟

از شما چه پنهان از جنس و کیل هر و کیلی میخواهد باشد چشمم آب نمیخورد ولی از ناچاری بشیخ عبدالمجید مراجعه نمودم و خیر ندیدم . از همان دقیقه اول بقدری از دادگاه و دادخواه و دادبان و دادنامه و دادخواست و داد و بیدادهای دیگر حرف زد که کلافه شدم و گفتم حضرت آقا قبول دارم که این کلمات فارسی از آن کلمه های قلنبه عربی بهتر و قشنگ تر است ولی چون نقداً در هرثانیه مراجعه بکتاب لغت برای من مقدور نیست و کار هم فوری است استدعا دارم این يك مجلس را هم باهمان زبان معمولی همه مردم صحبت بدارید که اسباب امتنان مخصوص خواهد گردید . معلوم شد اسناد و امضاهائی میخواهد که دادم و با دل خوش

از دارالوکاله اش بیرون آمدم .

از فردای همان روز بقدری از محاکم گوناگون از صلح و بدایت و غیره اسناد و اوراق و رونوشت و سواد مصدق اعم از تمبر دار یا بی تمبر که همه از عرض حال و ادعا و استشهاد و اعتراض صحبت میداشت بسر و رویم باریدن گرفت که دوروز بعد وجه صورت حساب را بدست خودم در پاکت گذاشتم و بنو کرمان دادم که سر تاخت برده بصندوق «بنگاه معماری و مهندسی» ببردازد و رسید گرفته برگردد .

سه روز بعد صورت حساب جناب آقا شیخ عبدالمجید رسید . درست دوبرابر حساب رفیق معمارم بود . پرداختم و صدایم در نیامد .

۵

بنائی

اینک برگردیم بر سر راه آب و تعمیر آن . طرف عصر همان روزی که بنا و عمله و معمار باشی دست بکار شدند بمنزل بر میگشتم در دل خیال میکردم که حالا میرسم و چه خواهم دید ؟ خواهم دید که راه آب تمام شده است و سنگ و گل بنائی را جمع نموده کوچه را مثل دسته گل آب و جاروب کرده اند و بنا و عمله دست و رو را پاک و نظیف شسته با چهره خندان چشم براهند که از راه برسم دست مریزاد گفته مزد و انعام آنها را بپردازم و از جدیت و سرعت آنها در کار سپاسگزاری نمایم .

افسوس که حقیقت در لباس دیگری جلوه نمود . دیدم سنگ فرش کوچه را بر چیده اند . زمین را گله بگله بعمق سه چارک کنده اند . خاک و

خل و گل ولای و شفته و تیر و تخته راه را بکلی بند آورده است بوی عفونت
لجن دنیا را گرفته و لعن و نفرین دروهمسایه و فحش و دشنام آئیده و رونده
بلند است .

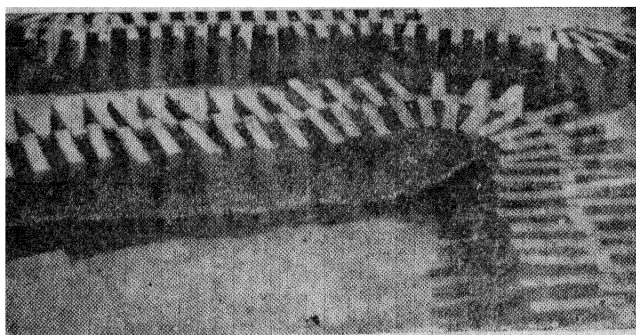
از ملاحظه این احوال سخت بر آشفتم و در دل گفتم به عجب کشکی
ساییدم . در صدد تحقیق بر آمدم ولی از بنا و عمله اثری ندیدم . معلوم شد
تقریباً يك ساعت بغروب مانده از کار دست کشیده اند و بوعده فردا در پی
کار خود رفته اند .

شب خوشی نگذراندم . فردا سرتیغ آفتاب بانتظار استاد بنا از خانه
بیرون رفتم . بزودی رسید ولی بجای یکنفر عمله قریب پسانزده نفر عمله
و فعله و ناوه کش و گل مال و شفته ریز و خشت گیر و شاگرد بنای قد و نیمقد
بشت سر خود ریشه کرده بود . گفت کار مشکل تر از آنست که خیال کرده
بودیم . آب از زیر مجری باطراف نشد کرده و مبالغی خرابی بار آورده است .
اگر پیش از شروع بتعمیر این سوراخ سنبه ها را با ساروج پرنکنیم آب
زیر پی عمارت های دو طرف کوچه خواهد افتاد و ممکن است خرابی عمده
بار آورد .

پرسیدم پس تکلیف چیست ؟ گفت با اجازه سرکار همان دیروز
شخصاً بکوره پزخانه رفتم و ده خروار گچ و پنج خروار آهک و یک هزار
آجر سرخ و مقداری خطائی و نظامی و ابلق و دوجوش و تنبوشه سگ رو
و گربه رو و موش رو و یافت آبادی سفارش دادم و امروز هم برای کار ساروج
سازی و گل گیری و شفته ریزی چند نفر عمله زیاد کردم .

گفتم عجب کاری رو دست ما گذاشتی . تو داری ما را تا میچ توحنا
میگذاری . اینهمه خرج تراشی برای چه . تا با معمار باشی حرف نزنم مجاز
نیستی دست بسفید و سیاه بزنی .

معقولانه جواب داد که صاحب کار شما هستید و البته اختیار با جنانا بعلی است. ولی صلاح خود شما در این است که اجازه بدهید همین الان دست بکار بشویم و الا وقت بیخود تلف میشود و مزد بنا و عمله بگردنتان میماند کفرم داشت بالا میآید که صدای معمار باشی بلند و استاد کاظم با همان وقار و سنگینی همیشگی چپق کشان فرا رسید. قضیه را برایش نقل نمودم. تعجبی نشان نداد و گفت بنائی است چه میتوان کرد.



همان دیروز با اجازه سرکار بکوره یز خانه رفتیم

گفتم مگر یادتان رفته که قول دادید یکروزه كلك این کار را خواهید کند؟ گفت ما که امام نیستیم که علم غیب داشته باشیم. گربه هم نیستیم که کف دستان را بو کرده باشیم. منم مثل شما بشر ضعیفی بیش نیستم و دنیا هزار رو و هزار جور پیش آمد دارد. اگر آب زیر پی زده تقصیر من چیست. حالا هم مختارید اگر میخواهید ممکن است جلوی کار را از همینجا بگیریم ولی من شخصاً حاضر نیستم کار ناقص تحویل صاحب کار بدهم و آبروی سی ساله خود را بیجهت ب خاک بریزم و برای خودم دکان لعنت باز کنم.

جز تسلیم چاره ای نبود لندلند کنان معمار و بنا و عمله را بفکر خود گذاشتم و مانند خرس تیر خورده وارد منزل شدم.

بنایم شروع شد. خندقها کردند. نقبها زدند و کمانه‌ها کشیدند و در معبر مسلمانان مارپیچ مارپیچ خشتها از قالب بیرون ریختند. خرکچها سگ و سیخک بدست مصالح زیادی آورده در کوچه ما خالی کردند. از خشت و آجر و کچ و آهک و چهارپاره در هر سو توده‌ها برپاشد. صدای «خشتی بده جان من» با صدای بیل و تیشه و کلنگ درهم افتاده آسودگی اهل محل را بکلی مسلوب ساخت. عابرین از زن و مرد بادامن‌های بالازده در گل و خاک و گرد و غبارشانگ و تخته میزدند و «بر پدر و مادر مردم آزار» طبق طبق لعنت و گاله گاله نفرین نثار می‌کردند.

روز چهارم بود که خبر آوردند چه نشسته‌ای که دیوار خانه سینه کرده. همه سراسیمه از خانه بیرون ریختیم. معمار باشی گفت اگر تا فردا شمع نزنند دیوار پائین خواهد آمد. چاره نبود تیر سفارش دادیم و طنابها را بگردن تیر انداختند و فریاد های «یاعلی» «یاعلی» از هر سو بلند شد.

از شدت بدبختی و اوقات تلخی از خانه بیرون رفتم و دو روز تمام برنگشتم ای کاش پایم خرد شده بود و هرگز برنگشته بودم. مادر مویه کنان جلو دوید که کجا بودی که خانه خراب شدیم. محتاج بتوضیحات کسی نبودم چون بمحض ورود بخانه برای العین دیدم چه بلائی بسرم آمده است. سقف اطاق مهمانخانه که پشت کوچه واقع بود پائین آمده بود و یک بغلی بزرگ مرکب که از زمان مرحوم پدرم بالای رف بود افتاده یک تخته قالی ممتاز کارفراهان و یک جفت قالیچه نفیس کارکشان را خراب نموده بود. علاوه بر این گنجینه چینی آلمان هم زیر هوار مانده هرچه ظرف چینی داشتیم و از آن جمله چند عدد قاب و قدح مرغی دست نخورده خرد و خاکشی شده بود.

دود از کله ام برخاست. از یک طرف تعطیل داشت تمام میشد و

از طرف دیگر مقدار مهمی از پول سفرم سگ خور شده بود و هنوز هم معلوم نبود کار این بنائی بکجا خواهد کشید . بتاخت بمنزل استاد کاظم رفتم و بی رودربایستی هرچه در دل داشتم بروی دایره ریختم . بدو آنکه ککش بگزد در کمال آرامی جواب داد که آقا جان برو شکر کن که این طاق امروز پائین آمد و کسی زیر هوار نماند . موریانه بی پیرچنان تیرها و حمال سقف را جویده که یکوجب چوب حسایی بجا نمانده است . امروز پائین نیامده بود فردا پائین می آمد . اگر دیوار تو طبله کرده بود که تقصیر من نیست .

جای يك و دو کردن نبود . چاره ای بجز سوختن و ساختن نداشتم . بخود گفتم جوان نادان سری را که درد نمیکند دستمال نمیبندند . راه - آب کوچه خراب شده بود بتوفضول آمر علی چه دخلی داشت . مگر سرت درد میکرد که خودت را بدست خود در چنین هچلی انداختی . تا تو باشی دیگر از این غلطها نکنی و حالا هم برو پشت دستت را داغ کن که دیگر تا نفس داری پیرامون خیر اندیشی بی سبب نگردی .

معمار باشی اصرار داشت که نقداً راه آب را گذاشته بتعمیر سقف اطاق پردازیم . از اواصر او از من انکار . هرچه خودش را کشت زیر بار نفرتم و گفتم اول راه آب . بعد خدا بزرگ است و اگر پول و مولی در دستگاه ماند خواهیم دید .

وقتی دید هرچه این درو آن در میزند بی ثمر است سپر انداخت و دستور داد راه آب را لاروب بکنند و رفت و پنج روز بعد بمبارکی و میمنت خبر آوردند که راه آب تمام شده است . از چپ و راست همه انعام و شاگردانگی و پول جای مطالبه می کردند . همه را راضی کردم و همینکه سرم فارغ شد بید رنگ بصورت حساب پرداختم . معلوم شد علاوه بر پولی

که برای خرج سفر کنار گذاشته بودم مبلغی هم برسم علی الحساب از مادر بیچاره گرفته و توحلق این کرکسان لاشخوار طپانده ام .

بخود گفتم رفیق کاری است شده . آه و ناله فایده ای ندارد . تا مدرسه ات باز نشده اگر مردی هر طور هست این حسابها را با این جماعت تسویه کن و هرچه بدستت آمد مال باز یافته دانسته بردار و دمت را روی کولت بگذار و بچالاکی خود را از این محیط خانه برانداز بیرون بینداز و با خدای خود شرط کن که اگر کلاهت بزمین افتاد بعقب سرت نگاه نکنی . تا توباشی دیگر نگذاری دمت در چنین تله ای گیر یفتند .

قسمت پنجم

خانه خرابی

« نه می‌دهم نه حاشا می‌کنم »

صورت حساب همسایگان را از نرینه و مادینه بدون يك قازتخلف و کم و کسر همه را بر طبق قواعد و اصول دفتر داری مضاعف ترتیب داده با تفکیک داین از مدیون بدست خودم روی اوراق خط دار با خط نسخ و نستعلیق روشن و واضح با مرکب سیاه و جوهر سرخ نوشتم و بوسیله خدمتکار فرستادم و شفاهاً هم پیغام دادم که چون در شرف عزیمت هستم خواهشمندم همین امروز و منتهی تا فردا این جزئی حساب را تسویه فرمایند.

آن شب را پس از مدتی خوب خوابیدم. در خواب دیدم راه آب بکار افتاده و از دهنه آن بجای آب سکه طلا و نقره روان است. بقال نیک گرفتم و بفکر اینکه تا ده دوازده روز دیگر فرنگستان خواهم بود چه ذوقها بود که نکردم.

يك روز گذشت و دو روز گذشت و از حضرات خبری نشد. بقصد تجدید مطلع دوباره کلفتمان ماه باجی سلطان را با سلام و پیام دوستانه فرستادم و برخواست و استدعا افزودم. باز جوابی نرسید. روز چهارم کاسه صبر و حوصله ام لبریز شد و باسم هر يك از پنج تن آل تنبوشه کاغذی نوشته پاکت‌ها را بآدمان دادم و سپردم بدست خودش یکی یکی را برساند و تا جواب نگیرد برنگردد. پس از ساعت‌های دراز دست خالی برگشت.

شب بی‌پناه نماز جماعت بمسجد حاج شیخ پیشنماز حاضر شدم و

پس از ادای نماز در کنار محراب مؤدبانه زانو زدم و مراتب را بعرض رساننده عاجزانه استدعا نمودم که بحکم « رئیس القوم خادمهم » در نزد حضرات واسطه بشوند که این حساب را زودتر تصفیه نمایند . از هر جهت خاطر جمعی داد ولی شفاعتش در نزد این جماعت هفت خط بی نتیجه و سر من همانطور بی کلاه ماند .

از شدت استیصال پای مادر بیچاره ام را در میان کشیده باو مشورت نمودم . گفت فرزند جان من این جانورها را خوب می شناسم . اگر در این کف دست من هو میبینی رنگ این پول را هم خواهی دید . گفتم مادر جان پس چاره چیست ؟ گفت لاحول خواندن و صلوة فرستادن . گفتم خودت خوب میدانی که اگر بزودی خودم را بمدرسه نرسانم زحمت های چند ساله و آن همه خون دلی که خورده ام همه بهدر خواهد رفت . گفت با تقدیر نمیتوان سرشاخ شد . گفتم آمدیم و این پول باین زودیها وصول نشد آیا در دستگاه شما پول نقدی پیدا میشود که نقداً کار من راه بیفتد و بعد وقتی خودتان این حسابها را تسویه نمودید از بابت طالبان بردارید . گفت عزیزم ظاهر و باطن خودت میدانی که عایدات من منحصر است باین دو پول سیاهی که از بابت تقاعد پدرت میرسد و آنهم همیشه دو ماه و سه ماه عقب میافتد . عروسی خواهرت برای من خیلی تمام شد و الساعه تا کمر در زیر بار قرض و قوله هستم . داروندار من و خوهرات همین دودرخ خانه است که حالا سقف يك اطاقش هم پائین آمده و متحیرم که بچه و سیاه ای تعمیر نمایم با اینهمه اختیار با خود توانست این خانه خراب و این کاسه و کوزه شکسته تعلق بخودت دارد میخواهی بفروش و میخواهی گرو بگذار . سرم را لب بآنچه میبردند زیر چنین باری نمیرفتم . بخود گفتم باید فکر دیگری کرد .

۲

وسوسه های شیطانی

فکر کردم که ملتخواه آدم دهندار و پاچه ورمالیده ای است خوب است با او کنار بیایم شاید اگر دهنش را شیرین کنم راهی جلوی پایم بگذارد بدیدنش رفتم . رو نشان نداد و گفتند بستری است . پیرروئی خود را بیسترگاهش رساندم . طرز پذیرائی بدهکار از طلبکار معلوم است ملتخواه آن آدم خوش برآمد و خنده روی سابق نبود . با ترشروئی و سرسنگینی مرا پذیرفت . از ضعف مزاج خود گله بسیار نمود . گفت مردم بیحیا آسوده ام نمیگذارند و يك ساعت راضی نمیشوند که آب راحتی از کلویم پائین برود .

تمام این گوشه و کنایه ها را بخود خریدم و از رو نرفتم و خود را برای میان مقصود حاضر ساختم باز با سرفه و عطسه و آروغ و خمیازه متوالی و متواتر بدست پاچکی سخنم را برید و شرح کشفی از کسادى بازار و بحران اقتصادى مملکت و مشکلات تجارت بین المللى بگوشم خواند و چنین نتیجه گرفت که این ایام چرخ اداره ما قدری لنک شده است . اگر يك صد تومانی بتوانید بمن قرض الحسنه بدهید بار بسیار سنگینی را ازدوش من برداشته اید منتظر وجه کلى هستم که همین چند روزه باید برسد بمحض اینکه رسید اول طلب شما را خواهم پرداخت هر نفعی هم که بر آن قرار بگیرد از حالا بعهده میشناسم .

بی برو و برگرد ورودر بایستی آب پاکی را بدستش ریختم و بدون

آنکه مهلت بدهم نفس بکشد گفتم چون شما آدم حق دوست و منصف و عدالتخواهی تشخیص داده ام آمده ام خالصاً مخلصاً از شما خواهش نمایم که در امر وصول حساب این راه آب کمکی بمن بنمائید که این همسایگان بدهی خود را زودتر بپردازند . من بشما قول میدهم که خدمت و مساعدت شما را کاملاً ملحوظ بدارم .

وقتی دید از حساب خودش صحبتی در میان نیست چشمهایش باز شد سر حال آمد نفسی تازه کرد و بجان دو فرزندش قسم یاد کرد که با وجود تب وضعف همان روز بدیدن یکایک همسایها خواهد رفت و آنچه از دستش بر آید در وصول مطالبات من کوتاهی نخواهد نمود و بلافاصله نتیجه اقدامات خود را باطلاع من خواهد رسانید .

تشکر کردم و در موقع خدا حافظی دل بدریا زده در کمال ملایمت و محجوبی یاد آور شدم که انشاء الله خود جنابعالی هم برای پرداخت سهم خودتان فکری خواهید کرد .

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند درهم رفت و چین و چروک بسیار بصورتش افتاد و مدتی خاموش ماند . آنگاه گویی ناگهان فکری بکله اش رسیده است دست کرد و از زیر توشک خود مقداری کاغذ و پاکت بیرون آورد و گفت اینها را می بینید اینها تمام مکاتباتی است که راجع بشخص شخیص شما با ایالات و ولایات رد و بدل شده است .

تعجب کنان پرسیدم راجع بمن ؟ گفت بله راجع بجناب مستطاب عالی . ولی از آنجائیکه من اهل ریا و خودنمایی نیستم نمیخواستم تا نتیجه بدست نیامده در اینخصوص با شما صحبت کرده باشم . حالا دیگر چون تنها هستیم و موقع مناسبی در پیش است از شما پوشیده نمیدارم که من از همان مجلس اولی که با شما رو برو شدم ارادت خاصی بشما پیدا کردم و فهمیدم

که خداوند شمارا با این فهم و ادراک و فضل و تمیز و حسن بیان برای وزارت و وکالت و کارهای بزرگ خلق کرده است و از همان روز مشغول بیک رشته مکاتبات و مخابرات و اقداماتی شدم که امیدوارم نتیجه قطعی آن بزودی بدست آید و از همین الان افتخار دارم بشما مژده بدهم که بزودی زود وکیل مجلس شورای ملی ایران و تا چشم بهم بزید از وزرای عظام این مملکت خواهید بود.

شنیده بودم که مارگیرها وقتی میخواهند دندان ماری را بکشند قطعه نمذ آبدیده ای بدهن او میدهند فوراً شستم خبردار شد که ملتخواه کهنه کار هم با این افسونها میخواهد دندان طلبکاری مرا کند نماید. خود را بنفهمی زدم و گفتم ای بابا ما کجا و این حرفها کجا؟ من اگر بتوانم همان مدرسه ام را با آخر برسانم کلاهم را بهوا خواهم انداخت.

سخنم را بریده گفتم آقای عزیز من، سرور مهربان من آدم در این دنیا باید همت بلند داشته باشد مردمان بزرگ از همت بلند بجائی رسیده اند جان من فراوش نباید کرد که اشخاص چیز فهم و با اطلاع مثل شما در این مملکت انگشت شمار هستند و باید چراغ دست گرفت و دری آنها گشت. اگر اینها وکیل و وزیر نشوند پس کی باید بشود. قحط الرجال بجائی رسیده که هر روز باید برای آوردن دوفتر مستشار بیگانه دستانرا پیش یک مملکت خارجی دراز کنیم. خودتان بهتر از من میدانید که در این مملکت پیشوا و پیشقدم شدن بسه چیز بسته است اول فهم دوم درستی سوم وطنخواهی. ماشاء الله این سه صفت هر سه در شما جمع است و دوست و دشمن تصدیق خواهند کرد که اگر بخواید شانه خالی کنید خیانت باین آب و خاک کرده اید.

دیدم آری و نه کردن با چنین اعجوبه ای بیفایده است. هرگز حریف

او نخواهم شد و با این حرفها از رو نخواهد رفت. لهذا صحبت را بر گرداندم و گفتم در هر صورت فردا منتظر سرکار هستم که يك پيساله چای هم با هم بخوریم و ببینیم کارمان در چه حال است.

این را گفتم و بلند شدم و بهر تدبیری بود گریبان خود را از چنگال این جانور دو با بیرون آوردم.

۳

فارسی سره

فردا نزدیکیهای ظهر بود که وارد شد. از همان ابتدا دیدم مدام «حضرت اشرف» بدم من بندد. گفتم چرا فحش میدهید اگر شوخی با هم داشتیم میگفتم «حضرت اشرف تو کلاهی» گفت امروز نخواهی دو روز دیگر با جبار خواهی خواست جامه‌ای است که بقات شهادت خسته شده است گفتم جامه نیست و کلاه است و بهتر آنکه هر چه دیرتر بر سر گذارم. ولی اینها همه شوخی است بگوئید ببینم مطلب «یهود خودمان» بکجا رسیده است بجای جواب دو شماره روزنامه بدستم داد و گفت ببینید حق خدمت و نمك خوارگی را چگونه بجا آورده‌ام و ملاحظه بفرمائید مطبوعات این مملکت چه امیدواریها بشما دارند.

مقالاتی بود بقلم خود ایشان یکی بعنوان «میدان تازه و مرد تازه» و دیگر بعنوان «گاونر و مرد کهن» که هر دو در مدح و تعریف من رو سیاه نوشته شده بود. هر دو بفارسی ناب و یکدست بود و معنی کلمات بكمك حلقه‌ها و ارقام و نشانه در باین صفحات داده شده بود بطوریکه برای خواندن لازم می‌آمد که يك چشم مدام بالای صفحه و چشم دیگر باین صفحه

را نگاه کند واضح است که باینهمه بند بازیهای باصره و پشتک و واروهای مدر که فهم مطلب که بخودی خود بس غامض بود بمراتب غامض تر میگردد. هر دو مقاله را نگاه داشته ام و انشاء الله اگر روزی دماغی داشتیم نشانت خواهم داد و یقین دارم خیلی تفریح خواهی کرد ولی دو سه جمله را از بس برای رقفا خوانده ام و خندیده ایم از بر شده ام و اجازه بده برای نقل کنم. در باب نکوهش ایرانیان ویژه طبقه جوانان است اگر نفهمیدی اوقات تلخ نشود که احدی در این مملکت نفهمیده است. و هو هذا:

«... پر خیده گوئی (۱) هم مرزی دارد (۲) گرچه میدانم که بانگم بی پژواک (۳) میماند آشکار جار میزنم که فرسنداج (۴) ایران سخت لیج افتاده است (۵) این جوانان بی پرهیز و نوجه های بی همه چیز که کنشتو (۶) نشده مویزند و بفرو کی (۷) نرسیده پرش سیمرغ آرزو دارند چون نیک بنگری همه ریدگان بزغندان (۹) و بولخجدری (۱۰) هستند که کارشان سرتاسر ریغ (۱۱) است و کریسه (۱۲) و بارشان از آغاز تا انجام یکسر ه لک لکه (۱۳) است و

(۱) پر خیده - اشاره و ایماه. (۲) مرزی دارد یعنی حد و اندازه ای دارد.
(۳) پژواک - صدا (بفتح صاد). (۴) فرسنداج - امت و قوم. (۵) لیج افتادن در عرف عوام الناس خراب شدن و فاسد شدن را گویند چنانکه مثلاً گویند برنج لیج افتاده است. (۶) کنشتو بروزن لکنتو و ارسطو بمعنی غوره است و آن انگور نرسیده باشد. (۷) فروک بفتح اول و ضم نانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم ناکرده را گویند که همان جوجه باشد. (۸) ریدک بکسر اول و فتح دال ابجد بروزن زیرک پسران نامرد بی پدر و غلامان ترک مقبول باشد و بفتح اول هم گفته اند و بجای حرف اول زای نقطه دار هم آمده است. (۹) بزغند ضم اول و فتح غین بروزن خرسند و فرومایه ترین مردمان را گویند که بعضی اراذل باشد (۱۰) بولخجدر با تقدم خا برجیم بروزن گل بر سر ملحد و بیدین باشد. (۱۱) ریغ بمعنی عداوت و نفرت باشد. (۱۲) کریسه بمعنی فریب و خدعه باشد (۱۳) اکلمکه بروزن و سوسه سخنان هرزه و بیهوده باشد.

سرو کیسه. بجز بلواس (۱) اندیشه‌ای ندارند و برون از کنبور (۲) پیشه‌ای. سرشان پر باد و سخنان پرتاد (۳) است. ناکسانی هستند بی بند و بار و بی‌بک که هر چه میگویند ریث (۴) است و لنکاک (۵) چنان بفرغوک (۷) خو گرفته و بتربو و بکپراس (۷) مرو سیده اند (۸) که گوئی کرو کر (۹) توانا آنانرا برای همین آفریده است. کسندران (۱۰) بی سیغوری (۱۱) هستند که از بگاه تابیخگاه (۱۲) جز کشیدن زامهران (۱۳) و بزپوتن (۱۴) ناسزا و نفرید (۱۵) سرگرمی دیگری نشانند ریشمندان (۱۶) و لنکار و بی ریشان لتنباری (۱۷) هستند که از پارکین (۱۸) درو نشان اند مالی (۱۹) چنان در گیتی پیچیده که دماغ خرد از آن در آزار است و هستشاش (۲۰)

(۱) بلواس بروزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی باشد. (۲) کنبور بروزن طنبور بمعنی مکروفریب و آدم بازی دادن باشد. (۳) پرتاد بروزن فرهادغیت و سخن چینی را گویند. (۴) ریث بروزن شیشک گناه و عصیان و جنایت باشد. (۵) لنکاک بروزن غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند. (۶) فرغوک بروزن مفلوک تکاهل و نکاسل در کار باشد. (۷) تربو بمعنی مزاح و ظرافت و کپراس (بروزن کرباس) بذله گو و هرزه درای را گویند که با مردم مزاح بسیار نماید و حشمت و آبروی خود ببرد. (۸) مرو سیدن بمعنی عادت کردن و خو گرفتن میباشد. (۹) کرو کر بروزن کبوتر یکی از نامهای خدای تعالی است.

(۱۰) کسندر بضم دال بروزن تمسخر یا بضم کاف و فتح دال بروزن چغندر آدم نااهل را گویند (۱۱) سیغور بروزن تیمورشهات باشد. (۱۲) بیخگاه در مقابل بگاه که بمعنی صبح زود است بمعنی تنگ غروب و از مخترعات صاحب مقاله است. (۱۳) زامهران تریاک را گویند. (۱۴) بزپوتن بروزن پهلو شکن بزبان زند بمعنی دادن باشد. (۱۵) نفرید بمعنی همان نفرین است (۱۶) ریشمندان بمعنی ریشدار و از مخترعات صاحب مقاله است بمقایسه از دولتمند (۱۷) لتنبار بمعنی حرص و پر خوری و نادانی است (۱۸) پارکین بمعنی آب گودال کنده شده است (۱۹) اندمال بمعنی بدبو و متعفن است (۲۰) هست بمعنی وجود آمده است.

زراغنگی (۱) است پژوین (۲) که جانور دوبا (۳) از تماشای آن بیزار مییابد. مردمی خسته و وامانده از خواندنکده (۴) بیزار و از دمرگاه (۵) گریزان از دانش بی اثر (۶) و از کیش و اکیش (۷) بکنارند. برآستی که هاج و واج آور (۸) است که این لفتهر گان (۹) خود را کرکنه (۱۰) و کرکوز (۱۱) همخهران (۱۲) خود می‌شمارند نا آگاه (۱۳) که این کارها مردم بیل نیست و مردی تنها به کنفلیل (۱۴) نمیباشد. مرد نر میخواهد و گاو کهن. باری زبرفوف (۱۵) برچنین دژپر ازانی (۱۶) که نشینگان (۱۷) را از آن شرم افزاید و خویشینگان (۱۸)

(۱) زراغنگ بمعنی ریگ زار است (۲) پژوین بمعنی ناپاک و کثیف است. (۳) جانور دوبا کنایه از انسان است. (۴) خواندنکده بمعنی مدرسه و دبستان است و از مختصرات صاحب مقاله مییابد. (۵) دمرگاه بمعنی مسجد آمده است که در آنجا مسلمانان دمر میشوند یعنی سجده میکنند. (۶) اثر بمعنی خبر است چنانکه گویند از فلانی خبر و اثری نداریم. (۷) واکیش برخلاف کیش بمعنی لامذهبی و بی‌دینی است. (۸) هاج و واج آور بمعنی تعجب آمیز آمده است. (۹) لفتهر بروزن شبچره مردم سفله و فرومایه و رذل و پست را گویند. (۱۰) کرکنه بروزن خربزه دلیل و راهبر را گویند. (۱۱) کرکوز بروزن سردوز بمعنی دلیل و راهبر باشد و بمعنی راه و علامت هم آمده است (۱۲) همخهران جمع همخهر است و همخهر بمعنی هموطن است از آنجائیکه خبر بضم خا و سکون ها بمعنی وطن و منزل و جا مییابد. (۱۳) نا آگاه بمعنی غافل و برخلاف آگاه است. (۱۴) کنفلیل بروزن زنجبیل ریش پهن و بزرگ گویند. (۱۵) زبرفوف بروزن کفن دوز بمعنی نفرین است. (۱۶) دژپر از بروزن دلتواز بمعنی زشت خوی و بد نما و نازیبا و خام طمع است. (۱۷) نشینگان ساخته صاحب مقاله است و بمعنی ملت مییابد چه در زبان فارسی نشستن بمعنی ساکن بودن هم آمده است چنانکه گویند فلانی در فلان کوچه می‌نشیند. از طرف دیگر ملت هم عبارت است از ساکنین یک مملکتی پس نشینگان یعنی ساکنین معنی ملت را هم میرساند. (۱۸) خویشینگان هم از کلماتی است که صاحب مقاله وضع نموده‌اند و بمعنی اقوام مییابد چونکه خویش معنی قوم است چنانکه گویند قوم و خویش پس خویشینگان بمعنی اقوام میشود.

را از آن اق نشیند . (۱) .

حقیقت این است که از این مقاله ها چیزی دستگیرم نشد . دلم میخواست قدرت داشتم و پیاداش این کلمات غریب و عجیب که مردگان کفن دریده و از گور گریخته را بخاطر میآورد آقای کلمه تراش را با عز و احترام تمام روی يك طاقه شال کشمیر میبنداختم و تا کمر مبارکشان را زیر چوب انار له میکردم ولی در آن موقع باریک که ریشم تا دو قبضه در دست ایشان بود صلاح را در مدارا دیدم و تشکر کنان گفتم خدا سایه امثال جنابعالی از سر زبان فارسی کم و کوتاه نگرداند که اگر مانند جنابعالی اشخاص دلسوز و دانشمندی نبود خدا میدانند کار این زبان بی یار و یاور بکجا میکشید و چه بلایی بر سر زبان سعدی و حافظ میآمد . اما از همه اینها گذشته هر چه نگاه میکنم اسمی از خود در این مقالات نمی بینم .

ملتخواه خنده را سر داد و با انگشت کلمه ای را نشان داد و گفت مگر این کلمه « روان کر کر » را نمیبینی که در طی مقالات بتکرار آمده است ؟ گفتم می بینم ولی « روان کر کر » چه ربطی با اسم من دارد گفت مگر اسم سرکار عالی روح الله نیست و مگر در زبان فارسی روان بمعنی روح و کر کر بمعنی الله نیست ؟ پس « روان کر کر » بمعنی روح الله و نام نامی جنابعالی است خودت میتوانی حدس بزنی که از شنیدن این بیانات چه حالی بمن دست داد ولی باز بروی بزرگواری خود نیامردم و چون دستگیرم شده بود که با اینگونه چون و چرا ها بارم بار نمیشود بی مقدمه گفتم آقای عزیزم معلوم میشود مرا دست انداخته اید . حقیقتش این است که وکالت و وزارت برای سر من گشاد است و برای فاطی تنبان نمیشود . باید فکر نان کرد که خر بوزه

(۱) اق نشستن با اول مضموم در اصطلاح حال تهوع را میرساند که در اثر نفرت دست دهد .

آب است . حالا حساب دیگران بجهنم بفرمائید ببینم در باب پرداخت حساب خودتان چه فکری کرده اید ؟

برچاشنی خنده افزوده گفت اختیار دارید . گفتم مرد حسابی اختیار دارید که برای من آب و نان نمیشود و درد مرا دوا نمیکند . چرا جواب ستوالم را نمیدهی ؟ آگار خنده ازو جئاتش زایل گردیده گفت چه عرض کنم دیدم حریف یارو نمیشوم مطلب را کوتاه آوردم و دردل دور حساب آقای وجیه المله را خط کشیدم و ببهانۀ اینکه ناهار را مهمان هستم ایشانرا بخدا سپردم .

ع

افعی هجده نشان

درخانۀ زن خان را زدم و بمحض اینکه در باز شد از همان توی دالان سلام بالا بلندی دادم و وارد شدم . هر هفت کرده در کنار منقل مشغول و سمه کشیدن بودند . روی خود را بطوریکه چشم و ابرو نمودار باشد گرفت و باهمان نازها و عشوه های شتری گفت معلوم میشود راهتان را گم کرده اید که بسروقت غریب و غربا آمده اید .

مطلب را بی پرده بمیان نهادم و گفتم خانم خواهشمندم این حساب راه آب را اگر ممکن باشد همین امروز و فردا بپردازید که برای خرج سفر معطل مانده ام .

لهجۀ خانم تغییر نمود . صورت را یکسره بیرون انداخته بنای پر خاش را گذاشت که وای وای چه حرفها میشنوم . من مال که را خورده ام که

حالا دفعه اول باشد. آقای فکلی فرنکی مآب جنابعالی سوراخ دعار اگم کرده اید. معلوم میشود نمیدانید با کی طرف هستید سرکار روی زمین سفت نشاشیده اید. تنها پیش قاضی رفته اید. اگر نمیدانید میگویم تابدانید که الحمدلله تا با امروز دستم پیش اهل و نا اهل دراز نشده است. صورت حسابی است فرستاده اید رسیدگی میکنم البته اگر چیزی دادنی باشم روی تخم چشم میگذارم و دودستی تقدیم مینمایم. دیگر عقب صورت حساب افتادن لازم نبود. اینهمه بیحوصلگی برای چه؟ مگر خدا نکرده هفت ماهه بدنیا آمده اید. حالا که خودمانیم پس انسانیت را کجا برده اند شما خودتان ماشاء الله ماشاء الله اهل فهم و تمیزید من حرفی نزنم مردم چه خواهند گفت که هنوز صورت حساب را نفرستاده علم مطالبه را بلند کرده و سینه زنان بدنالش افتاده است.

گفتم سرکار خانم این فرمایشها چیست. راه آبی است با اجازه و صلاح دید خودتان تعمیر شده آمده ام بینم چند روز است حسابش را فرستاده ام چرا نپرداخته اید حالا زحمات و دردسری که تحمل کرده ام همه بدرك راستی که دیگر منتظر این گونه حرفهای دو پهل و متلك های دولبه و اشاره و کنایه های شاخدار و دم دار نبودم.

گفت جان من اصلا این راه آب چه تعمیری داشت. تنبوشه ها گرفته بود این همه تفصیل لازم نبود تنبوشه هر روز بند میآید. يك فوت و دو صبر خودش باز میشود. من محض اینکه تازه از فرنگستان وارد شده بودید و خاطرتان عزیز بود نخواستم دلتان را بشکنم و دلم راضی نشد که رویتان را بزمین بیندازم. در عالم همسایگی پیش خود گفتم جوان است و جویای نام آمده است. دلش خوش است که دوروزی در این کوچه آهرو

وناهی باشد . چه عیبی دارد . فرض میکنیم این چند ریال هم تو چاله افتاده است . این همه بولهای بیخود خرج کرده ایم این هم بالای آنها . این غم هم در عاشقی بالای غمهای دیگر . ولی آخر درد يك بازمانده حیای گربه کجا رفته ؟ من منتظر صورت حساب بریال بودم تو برای من بتومان هیفرستی و آن هم مثل اینکه بند شاهپور را ساخته ای همه صحبت از گنج است و آهک و تیر و تخته و آن هم تازه بیار و خروار .

گفتم خانم اگر بدانید با این حرفها چقدر دل مرا میسوزانید . درست است که پیشنهاد این تعمیر از طرف من بوده ولی مگر نه خود شما از مرد وزن همه ریش و کیس روی هم گذاشتید و باصرار مرا مأمور این کار لغنتی کردید ؟ حالا چه شده که همه یکدفعه از بیخ عرب شده اید و نه تنها زیر حساب زده اید بلکه دارید خون مرا هم میخورید که اصلا چرا جسارت ورزیده صورت حساب فرستاده ام .

صدارا باز يك مقام بالا برده گفت استدعا دارم دیگر این کلفتها را بار ما نکنید . خشک و تر را که نباید با هم سوزانید . آخر میان دو غوغ و دو شاب هم فرقی هست . فلان شاطر نانو يك لاقبا و فلان آخوند شپشوی مرده خوار و فلان چلخان و لگرد و لگو پول شما را میخواهند بالا بکشند چه ربطی بمن دارد که صدتا مثل اینها نانخوار داشته ام و تا با هر روز يك پاپاسی مال احدی را حیف و میل نکرده ام .

گفتم خانم اوقات تلخی لازم ندارد . اگر دادنی هستید بدهید و اگر خیال ندادن هم دارید راست و پوست کنده بفرمائید که من فکری بحال خود بکنم .

شنیدن این سخنان مثل اینکه نارنجك زیر پایش تر کیده باشد از جا جست و بنای نمره و شیون را گذاشت که دیگر این گوشه و کنایه هارا

خواهش دارم جای دیگر خرج کنید که در بازارها مشتری ندارد . ما از آنهایش نیستیم که خیال کرده اید . ما صبح کوفه و شام کربلا هر دو رادیده ایم از پشت تاپو در نیامده ایم . هزارها مار خورده ایم تا افعی شده ایم . خام و تازه چرخ شما هستید که هنوز نمیدانید شتر را کجا باید خوابانید . بیخود آرواره خود را خسته و وقت مردم را هم تلف نکنید باز هم يك بار دیگر میگویم که بحساب رسیدگی خواهم کرد اگر راستی راستی چیزی بدهکار باشم فکری خواهم کرد . بخدا قسم که اگر از این بعد کلمه ای از این حرفهای نامربوط بزنید چشمم را میبندم و دهنم را باز میکنم و یکی را دو تا هم رویش میگذارم و پستان میدهم .

از دست و راجی این سلیطه محتاله چنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود رعایت احترام بانوان را که از شرایط جوانمردی است بکنار بگذارم و حق این عجوزه عفریت را کف دستش بگذارم ولی باز لعنت بشیطان فرستادم و طریق مدارا پیش گرفته بملايَمَت گفتم سر کار خانم برای دعوا و مرافعه اینجا نیامده ام . مقصودم این است که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارید زودتر دست بجنبانید که بلکه بتوانم هر چه زودتر خود را از این خراب شده بیرون بیدازم .

مثل اینکه عقب بقوزك پایش زده باشد رنگش مثل زغال سیاه شد و بی تحاشی چادر نماز را یکباره بعقب انداخت و چون گفتار گرسنه بجان من افتاد که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارم یعنی چه . خواهش مندم حرفتان را بفهمید و بزنید . مرا زن خان میگویند . تیر عصار خانه اینجا میشکند . اگر نمیدانید باز میگویم که بدانید که گاو بجنک رفته اید شما که صد دینار تان دو روز پیش مردم بمائد خودتان را میبازید و اینطور

علم شنکه راه میاندازید چرا باید بکاری دست بزید که امروز با این پز عالی وجیب خالی مثل گدای سامره دوره بیفتی ونه نه من غریم دریاورید کسیکه خریزه میخورد پای لرزش هم مینشیند . میخواستی از اول يك نه بگویی ونه ماه درددل نکشی .

از زور اوقات تلخی فریاد بر آوردم که اینجا نیامده ام درس یاد بگیرم هزار پیزر لای پالانم گذاشتید و صد جور سبزی را پاك کردید تا این کار ادبار را بگردنم انداخته دستم را در حنا گذاشتید و حالا بجای آنکه بگوئید دستت درد نکند هزار حرف ناهموار و ناسزا هم بنافم می بندید .

شیون کنان گفت ما را دیگر سرپیری نمیتوان گول زد . خیال میکنی مردم اینقدر گاو گول و احمقند که نمیفهمند اصلاً این روغن را از همان اول برای حلیم خودت داغ کرده بودی . برو این دام بر مرغ دگر نه . این گربه رقصانها پیش ما نمری ندارد . هارت و پورت پول سفر برای کسی نمیشود . شاخی را که اینطور بچسبانند هرگز بادکش نخواهد کرد

دیدم زرد تخم بچانه این پتیاره مکاره بسته اند و جلوی دهان او را بستن کار آسانی نیست . خدا گواه است که هنوز هم بیقین نمیدانم که آیا واقعاً از جا در رفته بود و یا وانمود میکرد و تمام این کولیگریها برای این بود که مرا از میدان بدر کنند در هر حال برادر بد ندیده چه چیزها که نگفت و چه نسبتها که نداد . کم کم بیمزگی و وقاحت را بجائی رسانید که من هم با همه حلم و بردباری آن رویم بالا آمد و از شما چه پنهان منهم بخانم ابقاء نکردم . دل بدریا زدم و هر چه بدهنم آمد گفتم . نیم ساعت تمام چیزهایی تحویل داد که هرگز بگوشم نرسیده بود و چیزهایی بنافش بستم که در تمام عمر از زبانم جاری نشده بود . چیزی نمانده بود که بجان یکدیگر بیفتیم و کلاویز بشویم . شیطانك میگفت انگشت بینداز و چشمهای حیز این

و رور جادورا از حدقه بیرون بیاور ولی باز جلوی غیظ خود را گرفتم و
و آخر الامر شکسته نفیر و دریده دهل بادست خالی و دل پر از خانه این
لعبت خندان و این دردوی ابد و ازل بیرون آمدم در حالیکه برای صاحبخانه
خط و نشان میکشیدم که باشد تا بهم برسیم و ببینی چه بلایی بر سرت
خواهم آورد.

۵

بدهکار طلبکار

باطناً خوب میدانستم که کاری از دستم ساخته نیست. باحال خراب
بمنزل برگشتم. پرسشهای مادرم را بی جواب گذاشتم و کاسه آب یخ را
برداشته لاجرعه بسر کشیدم. از شدت بغض و ناتوانی دلم مثل سیر و سرکه
میجوشید. حالم دقیقه بدقیقه بدتر میشد. دماغم بنای تیر کشیدن را گذاشت
و حس کردم که سرما سرمایم میشود. عرق سردی بر تن و بدنم نشست و
تب کردم.

مادرم سراسیمه شده خواست بفرستد حکیمباشی را خبر کنند.
گفتم بهتر است خودم بدیدن او بروم که ضمناً در باب حساب راه آب هم
قدری با او صحبت بدارم.

کشان کشان خود را بمحکمه او رساندم. در صدر شاه نشین طالار
منزلش دو زانو نشسته بود و مرضی دور او را گرفته بودند. سلام دادم و
خواستم همان پائین اطاق در گوشه ای بنشینم. استغفر الله استغفر الله گویان
با هزار تعارف مرا در پهلوی توشکچه خود جاداد و گفت جای و نارنج
آوردند.

مدتی بجز کلمات مدر و مسهل و ضماد و قاروره و ادار و فصد احمرو
ایض و حجامت و باد کش و دستور و زالو و شیر الاغ چیز دیگری نشنیدم .
نوبت بهر مریضی که میرسید مرتباً نبضش را میگرفت و زبانش را میدید
و پس از یکی دو سؤال در باب کار کردن مزاج و کیفیت اشتها بر حسب
مرضی که تشخیص داده بود از یکی از آن سیخهای معهود که روی میز خود
کوبیده بود نسخه ای بیرون کشیده بمریض میداد و بمریض دیگری
میپرداخت .



تصویر میرزا موسی حکیمبائی (۱)

همان موقعی که آنجا بودم اتفاقاً جوانی را آوردند که حالش خیلی
سخت بود . مادر بیچاره اش خود را پیاپی میرزا موسی انداخت که
حکیمباشی دستم بداهنت . آنچه دوا داده بودید تو حلقش کردم و ثمر نکرد

(۱) بقلم مهدی نقاش (درموزه سلطنتی)

و همه را برگردانید. چه خاکی بر سر کنم که پسر کم دارد از دست میرود حکیمباشی پشت چشمهای مریض را نگاهی کرد و گفت مادر جان باید بخدا و بایمه اطهار متوسل بشوی. دیگر از دست من کاری ساخته نیست ولی در حدیث آمده که «من قصر شعره يوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داه» فردا جمعه است بده مویش را بتراشند من هم دعا میکنم انشاء الله خطر خواهد گذشت...

کم کم نوبت بمن رسیده بود. پس از دیدن نبض و زبان از همان نسخه های یکی را از سیخی درآورده بمن داد و گفت آتش ماش را هم فراموش نکنید. گفتم خاطر جمع باشید که خودم الساعه ماش خریده بخانه خواهم برد و تا شکم جا دارد از آتش ماش پرخواهم کرد ولی يك مطلبی هم بود که اگر اجازه باشد بعرض برسانم. در حالیکه تسبیح میگردانید و لبانش مخفیانه حرکتی مینمود گفت استدعا دارم بفرمائید. گفتم البته خاطر شریف مستحضر است که هر چه زودتر باید برای ادامه دادن بتحصیلات خود بفرنگستان برگردم. میخواستم ببینم در باب آن جزئی حساب چه فکری کرده اید.

مانند شخصی که روحش از این قضیه بی خبر باشد ابروها را برسم تعجب درهم کشید و پس از اندکی تأمل و تفکر لبخند لوسی تحویل داده گفت بله حالا یادم آمد. مقصودتان را درست نفهمیده بودم لابد حساب راه آب را میفرمائید. این چند روزه بقدری گرفتار بودم که فرصت نداشتم سرم را بخارانم دیگر چه رسد باینکه بصورت حساب رسیدگی بکنم. ولی اصلا میان ما و شما هیچوقت این حرفها نبوده است. ما و شمائی در میان نیست. الان بیست سال است که ما و شما جان و مال یکی بوده ایم. خداوند خودش مرحوم والدتان را غریق رحمت فرماید همیشه میگفت اگر خدا

بمن برادر نداده میرزا موسی را دارم که از صد برادر بهتر است . با اینهمه نظر بلطف مخصوصی که در حق من داشت قرارش بر این بود که سالی پانزده تومان با سم حق القدم بمن میبرد اخت . هر چه میگفتم لازم نیست زیر بار نمیرفت و میگفت بی مایه فطیر است و بی پول برکتش میرود . عقیده اش این بود که طیب بی پول نفسش گیرا نمیشود . اگر خودتان اطلاع ندارید سرکار خانم والده خوب میدانند . وانگهی چه بسا اتفاق میافتد که این جزئی حق القدم هم يك سال و دو سال عقب میافتد چنانکه آخرین وجهی که از این بابت بمن رسیده دو سال پیش از وفات آن مرحوم بود که خداوند خودش او را با دوازده امام و چهارده معصوم محشور نماید . از آن تاریخ ببعد هم نخواستم مزاحم خانم والده شده باشم بطوریکه مطابق دستک و دفترم اگر حساب این راه آب راهم منظور بداریم تازه بدون حق القدم هذه السنه مبلغی باز در طلب بنده باقی میماند . ولی عجله ای در کار نیست داشتید میپردازید و نداشتید جای دوری نخواهد رفت . مخصوصاً با این تب و کسالتی که دارید هیچ راضی نیستم که بیخود اسباب خیال برای خودتان فراهم بسازید . خواهشمندم یکر است تشریف ببرید بمنزل و بفرمائید نسخه را فوراً حاضر کنند و امیدوارم بعنایت پروردگار فردا که بعیادتان میآیم تب قطع شده باشد و عرق فراوانی کرده باشید . ولی باز میسپارم که آش ماش را فراموش نکنید و يك دوره تسبیح هم «امن بجیب» بخوانید که خیلی مجرب است ...

تشکر کردم و از جای خود بلند شدم ولی پیش از آنکه از در اطاق بیرون بروم گفتم آقای حکیمباشی ما که رفتنی هستیم و جنابعالی هم عاقبت روزی خواهید رفت ولی روزگار باین قرار نمیماند و آن خدای بیننده و علیمی که هر شب با سم مناجات دو ساعت سر بسرش میگذاری خیلی از آنچه

تصور کرده ای مردند تر است . اگر يك اسمش ستار العیوب است اسم دیگرش قهار میباشد . میگویند « داء الحرق لیس له دواء » یعنی « مرض حرق را دوائی نیست » ولی در این مملکت کویا تا کنون برای نادرستی و حقه بازی هم که از امراض ساریه است دوائی پیدا نشده است . اگر میخواهید برای آخرت توشه ای اندوخته باشید بیایید و از من روسیاه بشنوید و برای این دومرض دوائی پیدا کنید و بدهید آنرا در چند کرور نسخه بنویسند و میخ دیگری روی میزتان بکوبید ولی اندکی بلند تر از میخهای دیگر مثلا ببلندی کوه دماوند و این نسخه ها را بدان کشیده از این پس هر که را دیدید یکی از این نسخه ها باو بدهید که با آتش هاش بخورد و « یا دواء کل الداء » بخواند . البته فراموش نفرمائید خودتان هم هر شب پیش از آنکه برای مناجات بیام بروید دو کپسول از آن میل بفرمائید که برای صحت مزاج مبارک کنان خیلی مفید است . دیگر خدا حافظ و در خانه اگر کس است يك حرف بس است ...

خیال کردم بشنیدن این سخنان بر تخت غضب خواهد نشست ولی زل زل تو چشم من نگاه کرد و سری بمالایمت جنبانده باپوز خند خنکی زیر لب گفت « اختیار دارید » .

۶

آخرین تیر تر کش

شب بدی گذراندم . هر چه از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب بچشم نیامد که نیامد . تازه هم وقتی چشم میآمد بهم برود خواب های پریشان میدیدم و هراسان از خواب میپریدم . صورت دراز و زعفرانی زن

خان مثل صورت مار چهارچشمی که ریش بزقندی و نوک تیز حکیمباشی را با آن کردن لغ ملغ رنگ پریده بدات چسبانده باشند در مقابل نظر نمودار میگردد و با سوت و صفیر و فارسی سره سخنانی چنان هولناک از شکاف دهانش بیرون میریخت که هو بیدم راست میایستاد.

بمحض اینکه اهل خانه بیدار شدند قلم و دوات خواستم و با همه خستگی و کوفتگی عریضه ای مؤدبانه بجای شیخ رجبعلی نوشتم و بخدمتکار سپردم که فوراً برساند و جواب بیاورد. گفتم در ضمن سری هم بخانه شاطر آقا بزن و بعیالش بگو که هر وقت شوهرش بمنزل برگشت باو بگوید که فردا صبح پیش از آنکه بدکان برود يك سر با اینجا بیاید که کار لازمی با او دارم.

طولی نکشید که خدمتکار برگشت و جواب حاج شیخ را آورد. در همان حاشیه کاغذ خودم بخط ناخوانائی که مختص اهل علم است چنین نوشته بود :

« بسم الله تعالى شأنه »

« المفلس فی امان الله والسلام علی من اتبع الهدی »

« الاحقر الانم الجانی رجبعلی اللواسانی »

بمنابت اهل هدایت بالتبع بر حساب جناب شیخ هم خط بطلان گشیدم و باز خود را یکقدم بافلاس نزدیکتر یافتم.

فردا صبح اذان بود که در را گوبیدند و صدای شاطر آقا بگوשמ رسید که باقا بگوئید فلانی است شرفیاب شده است. از همان توی رختخواب صدا زدم که بفرمائید تو. پس از وارد شدن کردن را برسم سلام خم نمود و دو دست را بروی سینه نهاده همان بیست قدمی خشکش زد. گفتم قدم بچشم مزین خوش آمدید. صفا آوردید. جلوتر بفرمائید.

دوقدم جلوتر آمده باز مجسمه ساخت . بزور ' جلوتر بفرمائید . جلوتر بفرمائید ' وجب بوجب نزدیکتر آمد و آخر الامر باصرار در بالین خود نشاندمش و گفتم زود سماور را آتش بیندازند و شیرینی و قلیان بیاورند . چپوق را از پرشال بیرون کشید و گفت غلامتان اهل قلیان نیست از همان نظر اول دریافتم که برای دیدن من سر و صورت را صفا داده و خود را آراسته و نو نوار ساخته جسته جسته در طی مجلس هر هفت و صله لوطیگری را که بقراری که البته میدانید عبارت است از جام کرمان و شال یزدی و گیوه اصفهان و چپوق چوب عناب سر و ته نقره و کیسه توتون مخمل مليله دوز و زنجیر یزد و پاشنه کش برنجی در مهمان گرامی خود کامل دیدم . يك ریز با همان لهجه گرم و گیرائی که مخصوص این طبقه از مردم طهران است بعمر و عزت من از عمر بیزار و از دولت محروم دعا میکرد . مدام سرش را برسم ادب آهسته پائین میآورد و از همیانه دعای خود دعاهائی از این قبیل که خدا میان جوانان علمت کند - داغت بدل مادرت ننشیند - خدا سایه تورا از سرما فقیر و فقرا کم نکند - الهی همیشه میان سر و همسر عزیز و محترم باشی بیرون میریخت .

گفتم شاطر آقا علاجی بکن کز دام خون نیاید . میترسم تنور ما باین دعاها گرم نشود . گفت من خانه زاد شما هستم نمک پرورده شما هستم . گوشت و پوست و استخوانم از شماست . همراهی هست بفرمائید اگر اطاعت نکردم از سگ کمترم .

گفتم میخواستم با شما قدری در باب این راه آب صحبت بدارم . می بینی از دست اینکار بچه روزگاری افتاده ام . همینقدر بدان که تا شغال شده بودم تو چنین راه آبی گیر نکرده بودم . خودت حاضر و شاهد بودی و دیدی که چقدر تنگه مرا خرد کردند تا زیر بار اینکار رفتم و چطور بایند

پوسیده این خدا شناسها بچاه افتادم . حالا کاری نداریم که از دست طایفه
معمار و مهندس و بنا و شاگرد بنا و فعله و عمله چه کشیدم که خدا نصیب
گرگ بیابان نکند و مسلمان نشنود کافر نبیند . مخارج را از پولی که برای
خرج سفرم کنار گذاشته بودم تمام و کمال پرداختم و حساب هر کس را مثل
بچه آدم فرستادم . گذشته از آنکه چندین قلم عمده را شخصا خودم بگردن
گرفتم مقداری مخارج جزئی دیگر هم بود که اصلا بحساب نیاوردم . الان
قریب يك هفته است صورت حسابها رفته و تا بحال نه تنها يك شاهی عاید
نشده بلکه هر کدامشان نوعی برایم بنای گربه رقصانی را گذاشته اند و
بشیوه مرضیه این مملکت نه میدهند و نه حاشا میکنند . یکی پرداخت
حساب را تعلیق بمحال میکند یعنی باصطلاح خودمان وعده سرخرمن
میدهد که برك نمیر بهار میآید دیگری بفرای قیامت محول میدارد .
آن یکی میخواهد مبلغ دیگری هم گوش مرا تازه ببرد . چهارمی که اصلا
يك چیزی هم طلبکار شده است . مختصر آنکه آب پاکی بدست من ریخته
باك حاشا کرده بالا گذارده اند . یکیشان نمیدهد یکیشان میگوید نمیدهم
و دیگران هم خیال دادن ندارند . مثل اینست که بسا هم قرار و مدار
گذاشته باشند که روز و شب مراسر بدوانند و برایم کریلی بخوانند . دندانم
را شمرده اند و دیگر خریفشان نیستم و خلاصه چه درد سر بدهم زیرش
زده اند و يك آب هم بالایش خورده اند و یکصدا میگویند چه کشکی و چه
پشمی . شما را آدم نجیب و حق و حساب دانی تشخیص داده ام میخواستم
بینم در این موقع باریك که پای آتیه يك جوان ساده بخت برگشته ای
در میان است چه کمکی از دست شما ساخته است و چه راهی میتوانید
پیش پای من بگذارید .

با جرکات و اطواری که فروتنی و تواضع را میرسانید گفت ای آقا

اختیار دارید . جایی که پای شخصی مثل جنابعالی در میان باشد من عوام قبا سه چاکی سینه چاک را کجا میبرند . چون من آدم کور و بیسوادی را که میان هر و بر فرق نمیگذارم چه رسیده که در مقابل شما زبان درازی کنم . ولی چون لطف و التفات حضرت عالی را در حق غلامتان میدانم راست و پوست کنده عرض میکنم که هر چند بی ادبی است (و زبانم لال) در این مملکت اسم این را دور از جناب شما باشد خر رنگ کنی گذاشته اند و خوب میفهمم گرفتار چه مخمصه ای (شاطر آقا چنانکه معمول است مخمصه را دخمه گفت) شده اید . باور بفرمائید که از این پیش آمد ها فوق العاده خجل هستم و بدتر از همه نمیدانم چطور از خجالت شما برآیم . بر پدر این مردم که اساساً رسم و قرارشان بر این است که نه میدهند و نه حاشا میکنند . تقصیر آنها هم نیست خدا روی فقر و فاقه را سیاه کند که غیرت و تعصب برای کسی باقی نمیگذارد . آنچه راجع بچاکرتان است از صدقه سر شاه اولیاء از وقتیکه خودم را شناخته ام از کدیمین و عرق جبین (مخفی نماند که شاطر آقا کدیمین را کت امین گفت) خود نان خورده ام والحمدلله از احدا الاحادی خورده و برده ای ندارم هر کس ثابت کند که يك شاهي مالش را خورده ام با همین شاه رگم ضمانت میدهم که صد تومان غرامت بدهم . خودتان هم اهل فهم و کمالید لابد از وقتیکه در این کوچه زیر سایه جنابعالی هستم دستگیرتان شده که مرد شيله و پيله و بامبول نیستم . هرگز بکسی نارونزده ام و امروز هم خیال ندارم بشما که ولینعمت و سروسرور من هستید نارو بزنم .

گفتم شاطر آقا این حرفها کدام است . من اصلاً اگر در این خاک بکسی عقیده داشته باشم تنها باه مال تو کسانی است که بکار و همت خود تکیه کرده نان حلال میخورند و بدستور حافظ شیراز « که خطاب بهمین

مردم زحمت کش و خرده پا فرموده: «ای گدایان خرابات خدا یارشماست چشم انعام مدارید زانعامی چند» عمل نموده از هیچکس چشمداشتی ندارند بهمین جهت هم هست که در این موقع از شما طلب یاری میکنم.

گفت ای آقا بر پدر کسی لعنت که این دو قطره خون گندیده خود را از دوستان مضایقه نماید ولی باصلاح دست ما کوتاه و خرما بر نخیل (شاطر آقا نخیل را نخیر گفت). آنچه راجع بیدهی خود جان نثار است خودتان بهتر از من میدانید که چه بد روزگاری شده است. رمق برای ما فقیر و فقراء باقی نمانده است. این مالیاتهای جور بجور کمر همه را شکسته است و هر کس را نگاه میکنی بذاك سیاه نشانده است و هنوز هم آن سرش پیدا نیست. مشتریهای ما که عموماً کاسب کار و اهل بازارند و همه تا دیروز برای خود معقول دم و دستگاهی داشتند کارشان بجائی کشیده که نان بچوب خط میبرند. ندهیم باید دکان را در و تخته کنیم و پاها را بطرف قبله دراز نموده انالله را بخوانیم. نقداً میسوزیم و میسازیم تا خداوند خودش فرجی برساند. با این وصف تصدیق میفرمائید که پول نقد در دستگاه ما کمتر دیده میشود. پول غول است و ما بسم الله يك فرسنگی از ما فرار میکند. اما چون نمیخواهم از ناحیه من ضرری بشما وارد آمده باشد استدعای عاجزانه دارم بهمقطار چراگران کر بلائی خداداد بفرمائید هر روز يك ساعت بظهر مانده بیاید بازار تا هر قدر نان برای منزلتان لازم باشد از آن نانهای دو آتش سیاه دانه دار خشخاشی دست پخته خودم بفرستم نوش جان فرمائید

گفتم شاطر آقا اصلاً من از روز اول خیال نداشتم این حساب را از شما مطالبه نمایم و حالا نیز هر وقتی توانستید دادید خانه آبادان. مقصودم امروز از زحمت دادن شما این بود که بشما بی رودربایستی بگویم که من حریف این گرگها نمیشوم و پس هیچکدام آنها بر نمیآیم و عقلم هم دیگر

قد نمیدهد که از چه دری باید با آنها در آمد . شما هر چه باشد آنها را بهتر از من میشناسید میخواستم ببینم چه بعقلتان میرسید .

سرش را قدری خارا نید و پلک قایمی بچپوق زده گفت در این باب شاید حق با شما باشد . در این سالیان دراز که در این کوچه می نشینم همه را از زن و مرد خوب شناخته ام و ته و توی یکی یکی را در آورده ام اگر ملتخواه را میخواهید که او بوجار لنجان است و نشان را بنرخ روز میخورد . اما رویهمرفته آدم بدی هم نیست . دستش برسد خوبی هم میکند . چیزی که هست چون ممر معاش مرتبی ندارد عادت کرده که تا چشمش بکسی میافتد دستش را دراز میکند که « بده پست میدهم » بده اش درست است اما پس دادن توش نیست . بهتر است دور او را خط بکشید که یقین دارم نم پس نخواهد داد . از طرف دیگر چون آدم چاخان نخاله زبان باز همه جا برو همه جا بیائی است شاید بتواند در وصول حساب های دیگران کمکی بشما بنماید .

گفتم خدا پدرت را بیامرزد . خواستم زنگوله را بگردنش ببندم ولی دم بدست نداد و برای منم صیغه « بده پست میدهم » را خواند . در باب دیگران چه فکری میکنی .

گفت حکیمباشی گربه عابد است . خدا خدا میکند و خرما خرما جمع میکند . رنگ پولش را کسی ندیده است . صندوقداری وراث را میکند . از آن دندان گردهائی نیست که بتوان از او پول پس گرفت . سر عزیز خودتان را درد نیاورید . انگار نه انگار که هر گز با او حساب و کتابی داشته اید بسپاریدش بخدا تا خدا خودش حسابش را کف دستش بگذارد . اما حاج شیخ پیشنماز حاج شیخ آدم خوبی است خدا عمرش بدهد آزارش بمورچه هم نمیرسد . بیچاره پیر و فقیر و عیالوار است .

خدا را خوش نمیآید زیاد پایی او بشوید . حسایی است ملاخور شده
حلالش کنید . برای امواتان نماز و دعا خواهد خواند . حالا برسیم بزن
خان . امان از زن خان . خودتان او را بهتر از من میشناسید . ای برهنانه
وانانه لعنت و تف بر هر چه ناپاک است .

در اینجا شاطر آقا تفی بزرگی يك دوهزاری چرخي بهوا انداخت
که پنج ذرع آنطرف تر عدل بدیوار آمده در سینه دیوار بشکل عنکبوت
دست و پا شکسته ای نقش بست .

گفتم شاطر آقا گلی بجمالت . زود همه را کفن کردی و دفن کردی .
یکی مرد و یکی مردار شد و یکی هم بغضب خدا گرفتار شد . پس طالب
من کجا میرود .

گفت قربان سرکار مردم این روزگار را نمیشناسید . مگر دیگر
سر بل صراط دستتان بریش این دم بریده ها و بگیس آن کیس بریده برسد
گفتم صدایت معلوم میشود از جای گرم بلند است . پس سفر و درس
و تحصیل من چه خواهد شد ؟

گفت ای آقا قیدش را بزنید . جنابعالی ماشاء الله دریای علم هستید
و این پولها دیگر بسفر شما وصلت نخواهد داد .



الفاتحه

مطلب بدستم آمد و فهمیدم که با آتش تنور شاطر آقا هم آبی گرم
نمیشود . تشکر کنان عذرش را خواسته دست بسرش کردم و هنوز در حیات
پشت سر او بسته نشده بود که یکمرتبه هر درامیدی را بروی خود بسته

یافتم و مثل آفتاب برایم روشن شد که دستم از هر جا کوتاه و کلاه هم کاملاً پس معرکه است .

با حال پریشان و بدن سوزان بیستر افتادم . صبح که طیب آمد (طیب حسابی نه حکیمباشی گرچه طیب حسابی عزرائیل است و بس) معلوم شد قوز بالای قوز دوچار یکی از این حصبه های ناحق شده ام که در این سرزمین با مالاریا حکم وزیر دست راست و دست چپ مرگ را پیدا کرده اند و بتمنهائی پراساختن پنج دانگ از شش دانگ قبرستان های ما را بعهده گرفته اند .

مرض هفت هفته طول کشید . خدا نخواست بمیرم (نمیدانم چه حکمت و مصلحتی در کار بود) و همینکه چشمم باز شد و جانی گسرفتم و بخود آمدم قصه راه آب در نظرم کابوس و سلاتونی بیش نمینمود . همان روز اولی که توانستم سر پا بایستم پمانکی که در فرنگستان پول تحصیل را در آنجا سپرده بودم تلگراف نمودم که برایم فوراً مبلغی بطهران برساند . دو روز بعد جواب رسید که بر طبق مقررات جدید ارسال وجه بخارج ممنوع شده است .

آرزو کردم که ایکاش حصبه کارم را ساخته بود . بخود گفتم ای جوانك نادان عجب تیشه بریشه خود زدی . پسر ك بی کمال مگر خوشی زیر دلت میزد که برای خودت درد سر خریدی . آبت نبود نانت نبود آخر چه دردت بود که پیای خود در چنین تله ای افتادی و امروز بیاد فرنگستان باید سماع بمیکی و مانند مادر فرزند مرده بخود پیچان زبان بگیری که :

يك مرغك خوبی داشتم	درست نكه نداشتم
گر به آمد و بردش	سر پا نشست و خوردش

حالا اینها همه بکنار . خوشمزه تر از همه آنکه وقتی پس از ناخوشی اولین بار از اطاق بیرون آمدم دیدم باز آب حوض بقدر يك وجب پائین تر رفته است . حیران ماندم و مادرم که تعجب و تحیرم را دید خنده را سرداد و گفت شبی که وعده آب بود تو گمیج و از خود بیخبر در رختخواب افتاده بودی . اهل کوچه از زن و مرد و پیر و جوان شکمها را بامید آب تازه صابون زده بانتظار آب سر کوچه جمع شدند . آنقدر صلوة و سلام فرستادند و :

بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر حبیب خدا ختم انبیاء صلوة گفتند تا میر آب آمد و خبر رسیدن آب را آورد . چه ذوق ها که نکردند و چه قند و شکرهایی که در دل شربت نینداختند ولی افسوس که وقتی آب رسید و سوار شد معلوم شد راه آب آب را نمیکشد هر چه زورو زجر بود زدند و فائده ای نکرد که نکرد . دسته جمعی بسر وقت معمار باشی رفتند که راه آب از اولش هم بدتر و کورتر شده و نم پس نمیدهد . از جایش تکان نخورد و گفت لابد لاشه توله سگ یا بچه گربه ای در آن گیر کرده است باید صبر کرد تا پیوسد و کم کم بیرون بیاید و الا باز باید بنا آورد و راه آب را شکافت . کشتیار این مرد شدند که بیاید راهی جلوی پایشان بگذارد و از جایش نجنمید و راه آب همانطور مانده تا حال توبهتر شود ببینند تکلیف چیست

قصه روح الله بدینجا که رسید آخرین يك را بسیکار زده ته سیکار را بدور انداخت و گفت :

کلاغه بخانه اش نرسید

قصه ما بسر رسید

سراخجام

گفتم رفیق معقول بلاهائی بسرت آمده است . سرگذشت راستی شنیدنی بود . آتش بجانشان بیفتد که تو را از خیر دنیا و آخرت محروم داشتند معلوم میشود هنوز این مملکت را نمیشناخته ای اینجا را بلد طیبۀ طهران میخوانند . اینجا جائی است که ایمان فلک رفته بیاد . اینجا آهو سم میاندازد و مرغ پر میریزد . اینجا سرزه‌ینی است که پشه را در هوا نعل میکنند و مرغ را میدوشند و از آب قیماق میگیرند . اینجا زین پشت مورچه سواری میگذارند . در اینجا موش باعصاراه میرود و مار پوست میاندازد . در اینجا کیک را برقاصی و خر را بخراطی و شتر را بنمد مالی باز میدارند . مردم این شهر با پنبه سر میبرند و بحکم آنکه « سر بریده صدا ندارد » بمجرد اینکه کسی صدایش بلند شود تنش را بی سر میکنند اینجا همان محیط پر ترس و لرز و همان وادی پر هول و هراسی است که دیوارها همه موش دارد و موشها همه گوش دارند و وای بحال بیچاره مادر مرده ای که صدایش بلند شود که دردم گوشش را میبرند . در این شهر تنها دو دستگاه هست که قرن‌هاست شب و روز از کار نایستاده و اسمشان « بوتۀ اجمال » است و دیگری « خمره خر رنگ کنی » است .

ولی اینها همه بجای خود آخر نگفتی که در این وقت روز در این امامزاده کارت چیست و بچه مقصودی بدینجا آمده ای .

گفت حقیقتش اینست که وقتی امیدم بکلی قطع شد و دانستم که آرزوی فرنکستان را باید بگور ببرم از زندگانی در این خانه ای که طاق

اطاقش پائین آمده بود و بوی تعفن آب حوضش انسان را دیوانه میکرد علی‌الخصوص که خواهی نخواهی هر روز و هر ساعت هم در راه و بیراه با آن همسایگان کذائی روبرو میشدم و دیدن آن قیافه های منحوسی که هر نظرش يك كفاره داشت عمرم را تلخ میکرد و دنیا و مافیها را در چشم تیره و تار میساخت. لهذا در صدد پیدا کردن منزل دیگری برآمدم. باحواس پرت و کیسه خالی پیدا کردن منزل پاک و خلوتی که با سلیقه و مذاق من جور بیاید کار آسانی نبود. در هر خانه ای که سر کردم سرخوردم. عاقبت روزی گذارم اتفاقاً بهمین امامزاده افتاد گوشه خلوت و دنج بی سروصدائی بود. صفا و حالتی که داشت بدلم چسبید بسراغ کلید دار رفتم و همینکه يك سکه دوقرانی در مشتش نهادم بر سر لطف آمد و دسته کلید خود را برداشته بجلو افتاد. چند باب حجره ای را که خالی افتاده بود نشانم داد. حجره هائی بود بی کم و زیاد شبیه بهزاران حجره صدها و هزاران مدرسه و مسجد دیگر. یکی را که در سمت نسا واقع بود پسندیدم و بدستور پیر مرد کلیددار برای کسب اجازه بجانب وزارت فرهنگ روانه گردیدم.

در راه بخود گفتم فلانی هر کشتی شکست خورده ای عاقبت دریکی از وزارتخانه ها بخاك می نشیند. تو چرا نباید شراع زورق بی سکان خود را بجانب یکی از این ناندانیها برافرازی و از این نمد برای خود کلاهی دست و پا کنی.

قدم را آهسته نمودم و در اندیشه های دور و درازی فرو رفتم. خوب میدانستم که در اینگونه موارد بمصداق «بی مایه فطیر است» تا انسان دهنهائی را شیرین نکند کامش شیرین نمیشود ولی چون دستم تهی و کیسه ام خالی بود بفکر وسیله تراشی دیگری افتادم و مصمم شدم که برای خود حامی و هواداری پیدا کنم که لا اقل راه و چاره کار را بهتر از من بشناسد.

از شما چه پنهان هر چه فکر کردم بجز ملتخواه کس دیگری بخاطر من
نیامد. گرچه میدانستم که حنایش دیگر در ادارات و وزارتخانه ها رنگ
ندارد ولی نقداً چاره دیگری نداشتم و با خود گفتم حالا که طلبت را با
فارسی سره بیخ نوشت شاید بتوانی در این موقع از وجود او استفاده ای
بنمایی.

چهار نعل بمنزلش شتافتم و مطلب را پوست کنده با او بمیان نهادم
گفتم برادر گذشته گذشت آیا برای جبران آن میتوانی در وزارت فرهنگ
شغلی برای ما دست و پا کنی؟ اول شرایطی بمیان آورد قبول ناکردنی
ولی هر طور بود با هم کنار آمدیم و خلاصه آنکه طولی نکشید که تیرمان
بنشان آمد و بعضویت وزارت فرهنگ منصوب و در اداره اوقاف مشغول
انجام وظایف گردیدم.

اولین کاری که کردم بدست خودم اجازه نامه حجره امامزاده
زید را باسم خود صادر نمودم و برای تعمیرات مختصری که لازم داشت
اعتبار کافی گرفتم.

اینک مدتی است که در گوشه این امامزاده بهمین حجره و اینکاری
که در وزارتخانه دارم دل خوش داشته ام و بامید روزهای بهتری روزها
را بشب میرسانم. با احدی سروکار ندارم و با هیچکس رفت و آمد
نمیکنم. گرچه بشما قول داده ام که دیگر بیت و مصراع باستشهاد نیاورم
ولی يك بار هزار بار نمیشود اجازه بدهید که تنها این يك بیت را از زبان
قاآنی مناسب حال خود بگویم که:

غلطان غلطان مرا برد ادبار زانسان که جعل همی برد سرگین
روزها باسم تحقیقات انیقه علمی و تتبعات عمیقه تاریخی و
آرشیولوجی بقاع متبرکه و تکایا و مساجد و امامزاده های پایتخت و حومه

طهران را گز می‌کنم. از زیارت نامه‌ها سواد و رونوشت بر میدارم. بنقیر
 قطمیر و بهر و کره وزن قندیل‌ها و عرض و طول زیلوها را معین می‌کنم
 و باکمک کیل و پیمان آب سقاخانها را اندازه می‌گیریم. طراز و شمشه و
 شاغول در دستی و دوربین و پرگار بدست دیگر چون ستاره شناسان بر
 فراز مناره‌ها و گلدسته‌ها می‌روم و ارتفاع و میل و انحراف هر یک را
 بدرجه و دقیقه معلوم می‌دارم. سنگ‌های لحد اطراف ضرایح و قبرستانها
 را بنحو استیفا و استقصا مورد مطالعات عمیق و کاوشهای علمی و فنی قرار
 داده با استناد باین بطوطه و این خرداذبه و باستشهاد از پرفسور کوخنهایم
 آلمانی و استاد فنگلسون امریکائی در باب متن و تفسیر و تواریخ آن‌ها
 مقالات دور و درازی در مجلات داخله و خارجه بطبع میرسانم. اگر
 احياناً در گوشه و کنار امامزاده ای کتاب پاره و اوراق پوسیده ای بدستم
 بیفتد که دیگر ماه‌ها نام در روغن است. وای بوقتی که در سوراخ و
 سنبه‌های پیش و پس مقبره کتابخانه ای سراغ نمایم آن وقت است که
 دیگر رنگم را در اداره نمی‌بینند و چون موشی که در تاپوی گندم افتاده
 باشد شب‌ها و روزهای بیشماري لابلای اوراق و مجلدات خطی و چاپی
 و نسخ منحصر بفرد بی نام و نشان بی اول و آخر لول می‌زنم و غلط می‌خورم
 و بکسب معلومات و دفع مجهولات پرداخته یادداشت‌های عریض و طویل
 بر میدارم و از روی آن یادداشتها رسالجات و مقالات عالمانه ای برشته
 تحریر در می‌آورم که دو ثلث صفحات آن انحصار بحواشی و حواشی بر
 حواشی دارد و باسم اسماء الرجال و اسماء الامکنه فهرستهای مفصل تر
 از متن بر آن می‌افزایم و خود را بدین نحو بفضل و کمال مشهور آفاق
 می‌سازم. اما مخفی نماند که تخصص و اجتهاد در خواندن و کشف مطالب
 کتبی هاست که در آن فن بشبح و خبرت اشتها یافته و فرد و منفرد و بی

عدیل و نظیر بقلم رفته ام . همینکه کتیبه ای بدستم بیفتد باشکال مختلف از آن عکسها بر میدارم و در ترجمهٔ حال کاتب و واقف و بانی خیر و حتی معمار و بنا کاوش ها و پژوهش های دقیق بعمل میآورم و گزارش های فاضلانه بمقامات مربوطه تقدیم میدارم که همه بدون استثنا بزبان های مختلفه بترجمه رسیده بحلیهٔ طبع آراسته میگردد . مختصر و مفید آنکه عمرم بمحقق و استنساخ و مقابله و تصحیح میگذرد و از برکت همین امامزاده ها چرچرم راه است و در سایهٔ درختان مساجد و مدارس و در کنار آب روان خرابه ها و ویرانه های تاریخی روزگار آسوده ای میگذرانم و با همین کند و کوها وسایل پر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ را هرطوری شده فراهم میسازم .

از این بیانات روح الله تفریح بسیار نمودم و گفتم رفیق :

شنیده ام که در آخر کشیش دیر شدی

خوشا بحالت تو عاقبت بخیر شدی

گفت ای برادر کجا عاقبت بخیر شدم . مگر غم و غصه میگذارد آب خوشی از گلویم پایین برود .

گفتم برادر جان

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

گفت غم خود مرا کمتر میخورم تا غم این مردم بیچاره را که هرچه آنها را بیشتر میبینم و بیشتر بحالشان آشنا میشوم دلم برای آنها بیشتر میسوزد و از آنها بیشتر بیزار میشوم .

گفتم قیدش را بزن « غمخوار خویش باش غم روزگار چیست »
گفت چطور غم این مردم بیچاره و بینوای چاخان و بامبولباز را

نخورم که سرتاسر عمرشان همه بقرض و قوله و تلکه تسمه میگذرد .
 چطور میخواهی دل انسان بحال این گرسنه گداهای ابد و ازل نسوزد که
 از مهد تا لحد کارشان همه لغت و لیس و راست و ریس است و گوئی
 تنها برای کاسه لیزی و گوش ببری و کلاه برداری در این عالم خلق
 شده اند .

گفتم معلوم میشود دلت پراست . من هم حرفی ندارم آنقدر بگوتادلت
 خالی شود .

گفت چطور دلم بحال این مردم نسوزد که كوچك و بزرگ همه
 سنگزن کاشان و بوجار لنگانند و از وضع و شریف بلا استثناء نان را
 بنرخ روز میخورند و مانند خاکشی بهر مزاجی میسازند و ابدأً از شريك
 دزد شدن و رفیق قافله بودن اباء و امتناعی ندارند . بند بازهای ماهری
 هستند که برای حفظ توازن و تعادل چوب دوسری را بدست گرفته اند
 که يك سر آن عبارت است از جد ساختگی و تدین مصنوعی و اخلاق قالبی
 و دروغی و سر دیگرش از مسخرگی و فرومایگی و فساد و در بالای
 طناب سالوس و مردم فریبی جست و خیزهایی چنان استادانه می کنند و
 کله معلقهایی چنان محیر العقول میزنند که زهره آدم از تماشای آن آب
 میشود . اساساً پنداری کج خلق شده اند . گفتارشان کج کردارشان کج و
 پندارشان کج است . يك روده راست دردیشان نیست و همانطور که مشهور
 است واقعاً اگر صد کوزه بسازند یکیش دسته ندارد و راستی جای آن دارد
 که در حقشان بگوئیم :

دستشان کتر پایشان کتر چشم کتر

مهرشان کتر صلاحشان کتر خشم کتر

چیزی که سرشان نمی شود همانا وعده است و پیمان . قسم و آیه

تا دلت بخواهد ولی وفای بوعده هیچ. باندازه ای خلف وعده در نظرشان امری عادی شده که هیچکس دیگر بموعده و میقات پابست نیست و رسماً میگویند «کی کار شیطان است» و بی ادبی میشود همانطور که مشهور است «قول و بولشان یکی است» بقول تقی زاده «مردمی هستند سست اراده و سست بدن» که چه بسا صفت «بی همه چیز» در حقشان کاملاً صدق میکند و همانقدر که از کارهای زیر جلکی لذت میبرند بهمان اندازه از صراحت لهجه و شجاعت و شهامت گریزانند. درست از راستی و درستی رم میکنند و بدتر از همه آنکه همان کسی که از همه بیشتر سنگ درستی بسینه میزند از همه نادرست تر است. کار بجائی کشیده که گفتار صریح و کردار عنان را علامت خامی و نشانه ابلهی می شمارند و حمل به بیتجربگی و ناپختگی میکنند و حدیث «استر ذهابك و ذهابك و مذهبك» را کاملاً کار بسته از اقرار و اعتراف باینکه:

«هست قوت ما دروغ و لہو و لاغ»

«شورش معده است مارا این بلاغ»

ابداً شرم و حیائی ندارند. بی پروا پا بروی هر حق میگذارند و چه بسا از همین ممر باسم «حق السکوت» نان میخورند. مهمترین مسائل برای آنها همانا مسئله شکم است چنانکه هر کاری را با هر کس در میان میگذاری اول سئوالش این است که «آیا آب و نانی در آن هست یا نه» و بهمین ملاحظه از هر کاری که بوی قرۃ الی الله بدهد فراری هستند و رسماً ورد زبانیشان این است که «دیگی که برای من نجوشد سر سگ در آن بجوشد». اسم خود را مسلمان گذاشته اند ولی اسلام سرشان را بخورد که از او امر و احکام اسلام بشنای چیزی که اعتقاد دارند همانا تقیه است و بس و باصطلاح کلوا و اشربوا را خوانده و لاتسرفوا را از نظر

انداخته اند . حالا از مذهب و شریعت بگذریم از آنهمه تعلیمات بلند شیخ سعدی خودمان هم تنها « دروغ مصلحت آمیز » را آویزه گوش خود ساخته اند و بهمین بهانه هر دروغی را مصلحت آمیز می‌شمارند . بالصراحه می‌گویند سعدی فرموده « دستی را که نمیتوانی بگری بیوس » و چون عموماً دندان گزیدنشان کند است شب و روز کارشان دست و پا بوسیدن است . لابد قصه آن کناسی را شنیده ای که در بازار عطر فروشان چون بوی خوش عطر و گلاب بدماغش رسید از خود بیخود گردیده بزمین افتاد و تا سرگین بدماغش نزدیک نساختند بخود نیامد ؛ این مردم نیز کارشان بجائی رسیده که تا بوی راستی و درستی بدماغشان میرسد از حال میروند .

چطور میخواهی دلم نسوزد برای این مخلوق حقه باز و ظاهر - الصلاحی که سر تا پا همه تعارف و خوش آمدگویی و از فرق تا قدم جمله تملق و چاپلوسی هستند و با همه موس موس کردن ها و دم جنبانیه ها و بله بله قربان گفتن ها در دل مرگت را از خدا میخواهند و دشمن جانت میباشند . چطور دلم نسوزد بحال این مرده دلان زبانباز و متلك سازی که گوئی عرابه وجودشان را از پس و پیش بدو یا بوی اسقاط و لکنته ان شاء الله و ماشاء الله بسته اند چنانکه نه میتوانند بجلو بروند و نه بعقب برگردند . بجز بوك و مگر و باری بهر جهت و چه عرض کنم و اختیار دارید و لاجول و استغفر الله سخنی بر زبانشان جاری نیست . اگر کسی آنها را درست نشناسد قسم میخورد که از آنها صاف و صادق تر و ساده تر و بی شيله و پيله تر آدمی خلق نشده است ولی دوروز که با آنها نشست و برخاست کردی دستگیرت میشود که مظلومترین و بی دست و پا ترین آنها چنان در کار پشت هم اندازی و دوز و کلک و دو بهم زنی و در فنون دسته بندی و دبیشه و کار شکنی استاد است که شیطان کتفش را میبوسد . پنداری توطئه

و نمایی و تذبذب طبیعت ثانوی آنها شده است . از طرف دیگر اصلا گوئی دست تقدیر این جانوران دو پا را برای تو سری خوردن آفریده است ولی وقتی بایش بیفتد چنان توستری زن از آب درمیآیند که شعر ذی الجوشن جلو دارشان نمیشود و خولی و حرمله در مقابلشان سپر میاندازند و افعا آن شخص بزرگواری که در حقشان گفته :

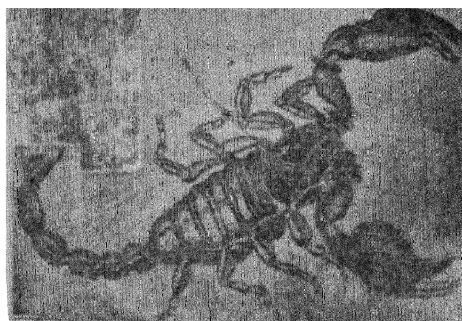
« عاجز و مسکین هر که ظالم و بدخواه »

« ظالم و بدخواه هر که عاجز و مسکین »

هموطنان خود را خوب میشناخته است . در ظاهر چنان رحیم و رؤف و بسز دلند که بآه نسیم می لرزند و بسرشك ژاله غرق میشوند و بمشاهده مرگ مورچه ای دل نازکشان مانند زنگوله ای که بگردن بزغاله بسته باشند بارتعاش افتاده حالی بحالی میشود و خدای نخواسته اگر شراره شمع پروبال پروانه را بسوزاند اشك در چشمانشان حلقه میبندد ولی امان از آن ساعتی که خود را سروته پیازچه ای دیده دستشان بجائی بند شود که آن وقت دیگر خدا را بنده نیستند و بدون آنکه خم بابریشان بیاید حاضرند با سر ناخن چشم برادر تنی خود را از حلقه درآورده بخوردش بدهند . بمحض اینکه کارشان گیر بیفتد و خرشان بگل بماند پاشنه در خانه ات را با زبان میایسند و با اشك و مژگان آب و جاروب میکنند ولی تا خرشان از بل گذشت و قارقار شکمشان فرو نشست دیگر جواب سلامت را هم نمیدهند و اگر اتفاقاً روزی روزگاری خدا نخواسته کارت پیش آنها گیر بکند همین موش مرده های لاجانی دیروز چنان نیششان را تامغراستخوانت فرو میکنند که جدو آ بابت را جلوی چشم خود می بینی . مردم می هستند کم کار و پر حرف که برای پرگوئی صد ها کلمات مترادف دارند از قییل و لنگاری و لیچار بافی و وراچی و روده درازی و

چانه جنباندن و ور زدن و غیره ولی در عوض برای آن گوهر گرانبهایکه
فرنگیها اسمش را «کاراکتر» گذاشته اند و از آن عزیزتر و ارجمند تر
چیزی در عالم وجود ندارد اصلا کلمه ولغت مناسبی که این معنی را بدرستی
برساند ندارند چنانکه میتوان ادعا نمود که این خصلت شریف که آن را
ابوالخصائل باید نامید اساساً در میان آنها مفهوم مجهول و نایابی است که
محتاج لفظ و کلمه ای نبوده و نیست .

وقتی کلام روح الله



بدینجا رسید در میان
سخنش دویده و گفتم
رفیق زیاد تند میروی
و بیشتر از اندازه زبان
درازی میکنی . توسن
اغراق و مبالغه تو را
برداشته است و میترسم

چنان ایشان را با منرا استخوان فرو میکنند که جد و آفات را
جلوی چشم خود می بیند

در سنگلاخ خطر ناکی

بخاکت بیندازد . اینهمه ریزه خوانی میکنی مگر تو خودت از این جماعت
بیرونی و از همشک و عنبر سرشته شده ای .

گفت نه جانم . درد هم همین جاست که « ما خرابات نشینان
همه هم رنگ همیم » من هم از همین مایه و همین خمیر و همین
قماشم و اگر جز این بود علتی نداشت که این همه سنگ این قوم را
بسینه بزنم .

گفتم قیدش را بزن . حالا که نان و آبت رو براه است دیگر حرف
حسابت چیست و هیچ داعی ندارد اینهمه غم و غصه بخود راه بدهی و مانند

لوله سماورا ینقدر آه‌های شرربار از سینه بکشی .

آهی کشیده گفت خیلی از مرحله دوری . وقتی در خانه ای منزل داری و آن خانه آتش گرفت اطاق تو هر قدر هم در امان باشد آسودگی بر تو نیز حرام میگردد و محال است با دیگران همدردی نکنی .

چون سخن روح الله بدینجا رسید نگاه خود را بهمان جوان روستائی برهنه ای که در آغاز همین کتاب ذکرش گذشت و در پای درختی نشسته بشپش جستن مشغول بود دوخته و بالحن حزن آمیزی که اندوه درونی را می‌رسانید بخواندن این ابیات پرداخت .

« مروت نبینم رهائی ز بند	بتنها و یاران من در کمند
« منغس بود عیش آن تندرست	که باشد بهلولی بیمارست
« که مردار چه بر ساحلست ایرفیق	نیاساید و دوستانش غریق
« چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهراست و درد
« بجز سنگدل ناکند معده تنک	چو بیند کسان بر شکم بسته سنک
« توانگر خود آن لقمه چو نمی‌خورد	چو بیند که درویش خون می‌خورد
« سبکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسبد که واهاندگان در پسند
« من از بینوائی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد

آنگاه باز از نو مرأ مخاطب ساخته گفت .

درست است که من خرم از پل گذشته و سرم بسامانی رسیده از مرحله بیم و امید گذشته ام ولی غصه این مردم بی شعور و بی صاحبی را می‌خورم که در میان آنها گیر افتاده ام و باید با آنها زندگی کنم و هیچ نمی‌فهم چه می‌گویند و چه می‌جویند و حرف حسابشان چیست .

در این محیط حیرت انگیز با مردمی سروکار پیدا کرده ام که حتی بروغن امامزاده هم بندند و از شمال تا جنوب و از مغرب تا بمشرق هر

کلاه‌های برای برداشتن و هر جیبی برای بریدن و هر پولی برای خوردن است. در تمام دستگاه‌های این مملکت خواه ملی باشد و خواه دولتی و حکومتی هیچ چرخ و ماشین بکار نمی‌افتد مگر آنکه روغن رشوه بآن رسیده باشد. در بالای هر در و هر دروازه ای بخط جلی نوشته شده که: «بی مایه فطیر است» و کارت پیش هر کس که گیر بکند تا باو مراجعه کردی فوراً دو انگشت شست و سبابه اش را بهم می‌مالد و می‌رساند که یعنی کشک. باسم «سبیل چرب کردن» و «خر کریم را نعل کردن» کلیدی دارند که بهر قفلی می‌خورد و هر دری را گشوده هر مشکلی را حل می‌سازد و مظلوم‌ترین مردم کسی است که دستش از این کلید مشکل گشا کوتاه باشد. هر چه بیشتر با این مردم می‌جوشم و بیشتر با آنها نشست و برخاست می‌کنم اخلاقشان کمتر بدستم می‌آید و از کار و بارشان کمتر سر در می‌آورم. حرف‌هایشان همه سست است و سر بطاقی و ادعاهایشان جمله بی اساس است و پا در هوا. مردم دنیا اگر دروغی بگویند برای مقصود و منفعتی است ولی اینها محض رضای پروردگار دروغ می‌گویند. مردمان لاابالی بی بند و باری هستند که از پس گهی پشت برزین و گهی زین پیست داشته اند لاقید بار آمده اند و بسیاری از قیود که در عرف مردم دنیا بشرایط آدمیت و انسانیت معروف است پا بست نیستند چنانکه اگر مثلاً نمک کسی را بخورند فرضاً هم که نمکدان را نشکنند لا اقل باسم «کش رفتن» بجیب که خواهند زد. هیچ کار دنیا را بجد نمیگیرند مگر در سه مورد یکی مورد شکم و یکی مورد کیسه و یکی مورد تنبان که وقتی پای این سه چیز بمیان آمد یوسف را بکلافی و خدا را بخرمائی می‌فروشدند و یکباره کور و کر شده بدوست و دشمن و آشنا و بیگانه ابقاء نمیکنند. چطور می‌خواهی دلم برای این مردم که چلک باز و دوز و کلکی مزاج نسوزد

که برای حل و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا از جزئی و کلی تنها بدو طریقه معتقدند یکی طریقه « سرهم بندی » و دیگری روش مرضیه « ساخت و باخت » که هر دو از مبتکرات فکر بدیع و از کشفیات قریحه سرشار خودشان است و در این میدان گوی سبقت را از جهان و جهانیان برده اند . فورمول دیگری هم دارند که کلید مشکل گشای جمیع مشکلات و غواض امور آنها میباشد و عبارت است از فورمول مطاع و مجرب « خودش درست میشود » که مانند معجون افلاطونی دوی هر درد و راه حل کلیه معضلات میباشد . اساساً تاکاری حسب الامر نباشد دست و دلشان بآن کار نمیرود و تازه هم اغلب کارها را اگر از طریق سربطاق کوبیدن فیصله ندهند بماست مالی برگذار میکنند و در این رویه چندان دست دارند که اگر آب دریا همه ماست بشود کفاف احتیاجات آنها را نخواهد داد . طرفه دستگاهی هم دارند انبار مانند باسم « بوته اجمال » که آن هم باز از مخترعات عجیب خودشان است و در عالم نظیر و عدیل ندارد و با آنکه قرنهایست هر روز و هر ساعت هر کاری را که جلو آمده در آن انداخته اند هنوز پرنشده و باز تا کمرش خالی است و برای نسلهائی چند از نسلهای آینده جا خالی دارد .

روح الله از بس و راجی کرده بود دهانش کف کرده و صدایش داشت میگرفت . گفتم داداش جان يك دقيقه هم استراحت بکن . آدم خوب نیست اینهمه گناه مردم را بشوید و اینقدر از برادران دینی و وطنی خود غیبت و بدگوئی بکند .

گفت بدگوئی یعنی چه حقیقتگوئی میکنم . من از زبان لاتینی متأسفانه تنها همین يك كلام در خاطر مانده است که « dura lex, sed lex » گفتم رفیق ، من جز زبان آدم یعنی فارسی علیه السلام خودمان و

اندکی فرانسه زبان دیگری سرم نمیشود . خواهشمندم این فضل فروشی ها را برخ ما مکش و محض رضای خدا با من همان فارسی راسته حسینی را حرف بزنی .

گفت معنای این کلام این میشود که قانون هر چند سخت است ولی چاره ای نیست قانون است و در واقع همان « الحقيقة مر » خودمان است اگر ما بخواهیم مانند کبک سرمان را زیر برف بکنیم و هر چه را میبینیم تعریف و تمجید بکنیم که این قافله تا بحشر لنگ خواهد ماند . مگر در « بوستان » شیخ سعدی نخوانده ای که :

« بنزد من آنکس نکو خواهد تو است که گوید فلان خار در راه تو است »
 « هر آنکس که عیش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش »
 « مگو شهد شیرین شکر فایق است کسی را که سقمونیا لایق است »
 « چه خوش گفت یک روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش »
 مسلم است که اگر آدم بیمار ملتفت مرض خود نگردد الی الابد روی علاج و عافیت نخواهد دید و تنها انسان وقتی در صدد اصلاح و تهذیب خویش بر میآید که متوجه معایب و نواقص خود شده باشد . چه خوب فرموده مولوی :

« هر که نقص خویش را دید و شناخت »

« اندر استکمال خود دو اسبه تاخت »

در اینجا از نگاهی که روح الله بمن انداخت استنباط کردم که میترسد از زور کسالت خوابم برده باشد و راستش این است که خوابم هم گرفته بود ولی نخواستم دلش را بشکنم و گفتم حالا که دوبدست افتاده موقع را مغتنم بشمار و هر چه در چنته داری بریز بیرون .

گفت خودت این مردم را از من بهتر میشناسی . مقصود صحبت و

اختلاط است و الا آنرا که عیان است چه حاجت ببیان است . مگر خودت تا بحال ملتفت این نکته عجیب نشده ای که مردم این مملکت عموماً گشاد باز و شکم بآب زن هستند و این دوشاهی پول سیاهی را هم که با اینهمه خون جگر پیدا میکنند اغلب بی محابا بدم گاو میزنند و بهمین جهت چه بسا امروز صاحب دوران و اعتبار و فردا گدای كوچه نشین و سائل بکف میشوند . از صفات بارزۀ آنها که لابد باز خودت بهتر از من میدانی یکی هم این است که در غیاب سایۀ همدیگر را بتیر میزنند و غیبت را باد بیزن دل خوانده از بدگوئی در حق یاران و تو کوک دیگران رفتن چه لذتها که نمیبرند ولی همان اشخاصی که سایۀ یکدیگر را بتیر میزنند بمحض اینکه چشمشان بهم میافتد مانند گربه ماده ای که طفل نوزاد و گمشده خود را باز یافته باشد در آغوش یکدیگر افتاده بقدری همدیگر را میبوسند و میبوند و میایسند و باندازه ای قربان و صدقه هم میروند که دل انسان بهم میخورد . اگر نمیترسیدم که نوکم را قیچی کنی شعری را که بتازگی مناسب حال این ملک و این مردم در جنك کهنه ای یافته و از بر کرده ام برایت میخواندم ولی چون میدانم که با شعر میانه ای نداری اصراری ندارم .

گفتم داداش جان این غم هم در عاشقی بالای غمهای دگر . آب که از سر گذشت چه يك نی چه صد نی . مادر عالم رفاقت حاضریم پیه شعر شنفتن را هم بتن خود بمالیم . حالا که دوساعت است مارا گمیج کرده ای این شعرت را هم بخوان که مشغول ذمه ات نباشم ولی اگر اتفاقاً در بین خواندن خوابم برد از حالا معذرت میخواهم .

گفت ابو الله مرشد قصیده دور و درازی است از عمق بخارانی است که هر چند هشتصد سال پیش گفته ولی مثل اینست که همین امروز در وصف

ما گفته باشند . افسوس که مقداری از ایباتش از یادم رفته است .
گفتم زیاد لفتش نده آنچه را که در خاطر داری بخوان ولی زود باش
که از زور گرسنگی و تشنگی نا در وجودم نمانده است .

گلو را بکمک يك رشته خرده سرفه صاف کرد و مشغول خواندن
این ایبات گردید که از شما چه پنهان خودم هم در مدرسه چند سال پیش
یاد گرفته بودم ولی بروی بزرگواری خود نیاوردم و از سرتا پا همه گوش
شدم و چنان وانمود کردم که اولین دفعه است که بگوשמ میرسد و لذت وافر
میبرم . ایباتی که خواند از اینقرار بود :

« یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ	در آن گنده مشتی خسیس و محقر »
« گروهی چویک مشقت عفریت عریان	بکنجی چو گور یهودان خیبر »
« سلب سایه و سنگ فرش و غذاغم	هنر فتنه و فخر شور و شرف شر »
« چون سناس ناکس چو نخجیر چیره	چو یا جوج بی حد چو ما جوج بی مر »
« همه غافل از حکم دین و شریعت	همه بی خبر از خدا و پیمبر »
« چو دیوان بندی همه پیر و برنا	چو غولان دشتی همه ماده و نر »
« بيك پاره نان شو کند دیده زن	بيك استخوان زن خورد خون شوهر »
« همه دیو چهاران و دیوانه طبعان	همه سگ پرستان و گوساله پرور »
« بهر زیر سنگی گروهی برهنه	خزیده بیکدیگر اندر سراسر »
« بيك روزه نان جمله درویش لیکن	بسنگ و سنگ و بوق و بیچه توانگر »

وقتی روح الله بدینجا رسید رو در بایستی را بکنار گذاشتم و گفتم
رفیق این قصیده ظاهراً از شب یلدا و حوصله من و طمع آخوندها درازتر
است چطور است بقیه اش را بوقت موسع دیگری بگذاری چون میترسم
اختیار از دستم بیرون برود و نسبت بجناب عمیق بنای نق نق را گذاشته
خدای نخواستہ بمقام محترم ایشان توهینی وارد آید . معلوم میشود دل

پری داری و خودت هم از پرگوئی و ولنگاری بدت نمیآید اما چیزی که هست «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو» آخر این ایرانیهایی که تو اینهمه مذمتشانرا میکنی بتصدیق دوست و دشمن صفات ممتاز و خصائل حمیده و مکارم اخلاقی پسندیده ای هم دارند که تا حدی روی جنبه های نکوهیده آنها را میپوشاند. چرا در آن باب کلمه ای بزبان نمیآوری. مگر خدای نخواستہ مغرضی آیا میتوانی انکار بکنی که ما ایرانیها عموماً باهوش و با فطانت و سریع الانتقال و با استعداد و قابلیت هستیم و بهممان نوازی و ادب و خوش مشربی و خون گرمی معروف میباشیم و شعر دوست و باسلیقه خلق شده ایم و قناعت و توکل و گذشت و سعت صدر و بلندی نظر ما را همه میستایند و خوش سلوکی و مدارا و عدم تعصب ما را در معامله با مردمی که همزبان و هم نژاد و هم کیش ما نیستند حتی خود ییگانگان معترفند و اهل مغرب و مشرق هر دو تصدیق دارند که ایرانی هر چه و هر که میخواهد باشد طبعاً و ذاتاً متمدن است.

روح الله با سر و دست بنای تصدیق را گذاشته گفت من هم حرفی ندارم ولی افسوس میخورم که فساد اخلاق اغلب این صفات و خصایل را خنثی ساخته و تحت الشعاع گذاشته است و تمام این چیزهایی که شمردی حکم سخنان بلند و حکمت آمیزی را پیدا کرده که با خط طلا بر پوست خر دباغی نشده ای نوشته باشند.

با حالی بر آشفته که آثار و علایم مغالطه و سفسطه در آن هویدای بود فریاد بر آورد که این حرف ها چیست. نیاکان ما بر دنیا سلطنت میکردند. اسم سیروس و داریوش دنیا را پر کرده است. ما در دهر دیگرمانند اردشیر بابکان و نادرشاه افشار و شاه عباس صفوی را نخواهد زائید. اسم فردوسی و خیام ورد زبان هر کودک اروپائی میباشد. کیست

که بعضی ~~هواچه~~ نصیر الدین طوسی و ابن مقفع و ابن سینا و صدها و هزارها بزرگان دیگر ما شهادت ندهد . مگر نه خود فرنگیها هم تازه بعلوم مقام زکریای رازی و غزالی برخوردند

دیدم صفحه گذاشته و ول کن معامله نیست مهلت ندادم ، این رجز خوانیهای هزاری يك پول را که هر فردی از افراد ملت ما از حفظ شده و ورد زبان كوچك و بزرگ است بپایان برسد و کلامش را قیچی کرده گفتم داداش جان بیهوده سخن باین درازی . داشتیم داشتیم و بودیم بودیم بهیچ دردی نمیخورد . اگر مردی از داریم داریم و هستیم هستیم سخن بران والا پنبه لحاف کهنه و مندرس آباء و اجدادی را این همه باد دادن و طومار مکررات را مکرر کردن شرط فرزاندگی نیست و بینهایت بی مزه و خنك است . وانگهی مقصود من هم بیشتر اهالی همین طهرات و خصوصاً آن جماعتی هستند که عزیز بیجهت شده بدون هیچگونه مجوز شرعی و عرفی و اخلاقی مقدرات این مملکت و این مردم را بدست گرفته اند و قرنهایست که باصلاح جدید نظامیها درجا میزنند و نه تنها منشأ هیچ خیری نیستند از بس از راه نادانی یکی تو سر خود و یکی تو سر دراز گوشی که باسم ملت زیر پا دارند زده اند یکسر گیج شده هیچ نمیدانند چه میخواهند و چه میگویند و چه راهی را میپیمایند گفتم داداش جان زیاد حرص نخور شیرت خشك میشود . مگر نمیدانی که :

« گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه »

« بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد »

آهی از دل برآورده گفت بدبختی هم همینجاست که امید اصلاحی هم در میان نیست و درست طبیعت یا گیتی یا خدا (اسمش را هر چه میخواهی

بگذار) باینها بد قلقی میکند و مثل اینست که با آنها پدر کشتگی داشته باشد
 بیچاره ها روز و شب و شب و روز و هر ساعت و هر دقیقه غم و غصه یکشاهی
 و صد دینار موهایشان را سفید میکند و جانشان را بلبشان میرساند . تا
 خود را شناخته اند همیشه بنمی زنده و بدمی خاموش بوده اند و در تابستان
 پول یخ و در زمستان قیمت خاکه و زغال نداشته اند و هشتشان در گرو نه
 بوده و همواره زبان حالشان از اینقرار بوده است که :

« از سنبله بفکر زغالیم تا بحوت در فکر آب یخ زحمل تاب سنبله »
 « مارا فلک ز غصه فرزند ورنج زن باری بدل نهاده چو زنهای حامله »
 آخرش هم پس از یک عمر بیچارگی و محرومی که تمامش بگر به رقصانی
 و کچلک بازی و حرام و حلال کردن گذشته همانطور که گرسنه و عریان
 بدنیا آمده اند باز هم همانطور عریان و گرسنه بخاک خواهند رفت (اگر
 وسیله کفن و دفن داشته باشند) . حالا با اینوصف تصدیق مینمائی که دل
 انسان اگر از سنگ هم باشد محال است بحال چنین مردمی نسوزد .
 گفتم برادر حوصله ام سر آمد . « بیهوده سخن بدین درازی » تا بوده
 چنین بوده « گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را » .

گفت پس از اینقرار همانطور که گفتم قضا و قدر هم با مردم این آب
 و خاک دشمنی جد و آ بائی دارد .
 انگشت بر دهان نهاده گفتم رفیق خامش که « هزار نکته باریکتر
 زمو اینجاست » .

گفت یا فیلسوفی زیر دلت میزند و یا میخواهی سر بسرم بگذاری
 در هر حال من هر وقت بیاد آن عالم پاکی که داشتیم میافتم و خود را بال و پر
 شکسته در کنج این قفس می بینم آه از نهادم بر میآید ولی خاطرت جمع
 باشد که تا انتقام خود را از این نسناسای نمک ناشناس که مرا باین روز

سیاه انداخته اند نگیرم آرامی نخواهم داشت .

گفتم برادر بگذار روزگار خودش انتقام تو و هزار ها چون تو را خواهد گرفت مگر نمیدانی که « با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد » مگر نشنیده ای که میگویند کبریت آخر خودش را هم میسوزاند . این مردم مستحق شفقت و ترحمند نه قصاص و انتقام . انسان باید « با دوستان مروت با دشمنان مدارا » داشته باشد

گفت برادر این دیگر چه نغمه تازه ایست برای ما ساز کرده ای شعر پیچم کرده ای . دو ساعت پیش میخواستی خونم را در شیشه کنی که چه خبر است در ضمن کلام دو تا شعر آوردم . حالا خودت از زور شعر خواندن کلافه ام کرده ای . مگر خیال مشاعره داری . مگر قسم خورده ای که بهر کلمه ای که از دهنم خارج میشود يك شعر مناسب بقالب بزنی . مگر ماشین شعر بافیت كوك هرز میرود . خودت را مسخره کرده ای یا میخواهی مرا دست بیندازی . عطسه میکنم يك شعر میخوانی سرفه میکنم شعر دیگری تحویل میدهی . این دیگر چه قصه ایست .

گفتم « این قصه اگر گویم باچنگ و رباب اولی » .

گفت تو را پیپر و پیغمبر قسم میدهم دست از سر کچل ما بردار . اگر میخواهی سر بسر من بگذاری بگو . اگر هم از صحبتتم خسته و کسل شده ای این تشریفات لازم نیست . تو بخیر و ما بسلامت .

گفتم برادر سخت در اشتباه هستی و در عرض همین دو ساعت بیش از آنچه تصور نمائی بتو نزدیک شده ام . دنیا هزار رنگ دارد و انسان هزار رنگ می پذیرد . شرح حال و ماجرای خود را برای موقع دیگری میگذارم ولی از همین حالا استدعا دارم که در بغل خودت يك حجره هم برای ارادت شعار تدارك نما و کوشش کن شاید بتوانی دست ما را

هم در یکی از همین ادارات بند بکنی چون از توجه پنهان راه آب منزل ما هم ظاهراً خراب شده است والان که مرا اینجا میبینی از بوی گند آبحوض فرار کرده ام .

گفت برادر قدمت بالای چشم . از این چه بهتر . قول میدهم که کار ترا درست کنم . متولی این امامزاده رفیق جان جانی من است و رویم را بر زمین نخواهد انداخت .

گفتم « بدین مژده گر جان فشانم رواست » . ای کاش بمبارک باد این ساعت گوشه دنجی پیدا میکردیم و دمی بخمره فرو میبردیم . گفت تو که معلوم میشود هنوز هم دست از فسق و فجور برنداشته ای و باز صحبت از باده و ساده میکنی .

گفتم « من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم » . من خیلی دور دنیا گشته ام و از این افلاطون خم نشین حلال مشکلات بهتری پیدا نکرده ام .

گفت برادر اینجا محل فسق و فجور نیست ولی زیر ناز بالش رختخوابم يك چتول از آن عرقهای دو آتشفشان اورمیه مدتی است مخفی کرده ام . امشب دیگر دیروقت است و مادر هم پیغام داده که کسالت دارد چشم براه من است ولی فردا طرفهای عصر همینکه تك گرما شکست همین جا چشم براهت هستم عرق را از لای ناز بالش در آورده بنواز در روی قلبمان جا میدهم و خوش خوش میرویم بطرف عشرت آباد . در آنجا باغچه دنجی میشناسم مثل یکدسته گل . با باغبانش آشنا هستم . همانجا خوش میکنیم و بساط عیش و عشرت را پهن میکنیم و بباعبات میسپاریم برایمان شام مختصری هم دست و پا نماید و دو نفری سبیل سبیل نشسته

بطاق ابروی دلدار ته عرق را بالا آورده دق دل را سردنیا در میآوریم
گفتم به به بزن قدش از این بهتر چه میشود . قربان آن دهنّت . غزل گفتمی
و درسفتی بیا و خوش بخوان جانا . گر بهشت است همین است و گر نه
خود نیست .

« دو یار زیرك و از بادۀ کهن دو منی »

« فراغتمی و کتابی و گوشۀ چمنی »

من محض خاطر تو حاضر م حتی از کتاب هم صرف نظر کرده دو من
بادۀ کهن را نیز بهمان يك چنول تو مصالحه نمایم .

روح الله گفت برادر حالا که بنای شعر خواندن است من چرا
ساکت بمانم .

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی ام افتد خلق انجمنی
پس وعده بفردا .

گفتم وعده بفردا . یقین بدان که از این پس دست از دامنّت بر نخواهم
داشت و معتكف آستان این اها مزاده گردیده تا آخر عمر مجاور این حضرت
و انیس و مجلس شب و روز تو خواهم بود .

آنگاه سرور روی یکدیگر را بوسیدیم و روح الله از يك در اها مزاده
بیرون رفت و من از در دیگر ولی نشانی بهمان نشانی که الان که شش سال
تمام از آن تاریخ میگذرد دیگر صورت همدیگر را ندیده ایم و اصلاً نمیدانم
مرده است یا زنده . اگر زنده است .

« هر کجا هست خدایا بسلامت دارش »

